15

[illegible]

کتاب بهرام گور



کتاب
بهرام گور

ای جهان دیده بود خویش از تو | هیچ بودی نبود پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز | در نهایت نهایت همه چیز
آفریننده خزاین جود | مبدع و آفریدگار وجود
ساز مند از تو گشته کار همه | ای همه آفریدگار همه
هستی و نیست مثل و مانندت | عاقلان جز چنین ندانندت
روشنی بخش اهل بینایی | نه بصورت بصورت آرایی
بحیاتست چشم بینایی | زنده بلکه از وجود تست حیات
ای برآرنده سپهر بلند | انجم افروز و انجمن پیوند
ای جهان را ز هیچ سازنده | هم نوابخش هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نامست | اول آغاز و آخر انجامست
اول اولین پیش شمار | آخر آخرین آخر کار
هست بود همه درست بتو | بازگشت همه بتست و بتو
بسته بر حضرت تو راه خیال | بر درت نانشسته گرد زوال

تو خدایی و آن دگر همه بند
تو نزادی و آن دگر زاده

لنگ اندیشه راه جست بسی
پیک اندیشه سبب بسی
سلمنه کار سپر او
ابکمی عجز شد ورا او
آنکه از عجز شد ورا او
فعل ... راتب از روزی
تو وسی جمع را روزی
روز را نور و مرغ را روزی
تو بپروری آفتاب و ماه
... سپید و سیاه
سالکان راه ... تواند
... ور ... جز ...
سر ... تو ... سرود
... بحکم ... هیچ ... تو ... خردی ... همه ... بود ... ازتو ... سر ... کار ...

موجودات ۴

جان او کوهرست

جان که او گوهرست در تن ماست ‌‌ کس نداند که جای او بکجاست

تو که جوهر نه‌ای نداری جای ‌‌ چون رسد در تو وهم شیفته رای

رهنمائی و رهنمایت نی ‌‌ همه جای و هیچ جایت نی

ما که جزوی ز هیچ کردونیم ‌‌ با تو بیرون ز هفت پرونیم

عقل کلی که از تو یافته راه ‌‌ هم ز هیبت نکرده در تو نگاه

ای ز روز سپید تا شب داج ‌‌ بنده‌های فیض تو محتاج

حال گردان توئی بهر سانی ‌‌ جز تو کس نیست حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نبود ‌‌ هیچ کس بذات خود نبود

تو دهی و تو آری از گل و سنگ ‌‌ آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد ‌‌ بر در تو ز بند بردابرد

هر یکی نقش بند پردهٔ تست ‌‌ همه بیچند و کرده کردهٔ تست

بد و نیک از ستاره چون آید ‌‌ که خود از نیک و بد زبون آید

گر ستاره سعادتی داری ‌‌ کیقباد از منجمی زادی

کیست کژدم ستاره‌شناس ‌‌ ره بگنجینه برد بقیاس

تو دهی نی میانجی از اسپخ ‌‌ که ندارد شمار هفت از پنج

هرچه هست از دقیقهای نجوم ‌‌ با یکایک نهفتهای علوم

خواندم سربسر ورق بورق ‌‌ چون ترا یافتم ورق شستم

[illegible]

نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام

نقطه خط اولین پرگار / خاتم آفرینش آخر کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجهٔ مؤید رای / احمد مرسل و رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ و به تاج / تیغ او عرش و تاج او معراج
همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
ای همه امهات را مایه / عرش فرسای و عرش را پایه
اولین گل کآدمش بفشرد / صافی او بود دیگران همه درد
آخرین دور کآسمانی راند / خطبهٔ مملکت بدو برخواند
امر و نهیش به راستی موقوف / نهی و منکر ز امر و معروف
وانکه از فقر فخر داشت نه رنج / چه حدیث است فقر او همه گنج
آنکه زو گشت سایه روی سپید / چه سخن سایه وانگهی خورشید
ملک را قایم الهی بود / قایم انداز پادشاهی بود
آنکه برخاست می فکندش پست / وانکه افتاد می گرفتش دست
با نکوگوهران نکو میکرد / قهر بدگوهران هم او می کرد
تیغ ازین سو بقهر خون ریزی / رفق از آن سو بمرهم آویزی

[illegible]

معراج سید البشر

[illegible]

چون نگنجید در جهان تاجش / تخت بر عرش بست معراجش

سربلندیش را ز پایهٔ پست / جبرئیل آمده براق بدست

گفت برباد ده تنی خاکی / تا زمینیت کردد افلاکی

پاس شب را ز خیل خانهٔ خاص / تو ئی امشب یتاق دار خلاص

چونکه تیر یتاق آورد دم / بجنیبت براقت آورد دم

سرعت برق زین براق براست / برنشین کامشب این یتاق تراست

مهد بر چرخ ران که ماه توئی / بر کواکب دوان که شاه توئی

ششجهت را ز هفت چرخ برآر / نه فلک را بچار میخ درآر

بگذران از سماک رمح سمند / درکش ایوان قدس را بکمند

عطسایان شب شکار تواند / سبزپوشان در انتظار تواند

نازنینان مصر این پرکار / بر تو عاشق شدند یوسف وار

خیز تا در تو یک نظاره کنند / هم کف و هم ترنج پاره کنند

آسمانرا بزیر پایهٔ خویش / طره نو کن ز جعد سایهٔ خویش

شب روانرا شکوفه ده چو چراغ / تازه رو باش چون شکوفهٔ باغ

شب شب قدر وقت وقت دعا / در شب قدر قدر باید خواست

تازه ترکن فرشتگان فرش / خیمه زن بر سریر پایهٔ عرش

عرش را دیده بر فروز بنور / فرش را شقه در نورد ز دور

بود با برق راهواری لنگ — با چنان بی‌فراخی همه تنگ

با تکش میر قطب خالی شد — گرچه خونی دگر شمالی شد

در پیش سماک آن جدول — گاه رامح نمود گه اعزل

چون محمد برقص‌های براق — شد بتقطیع قطع این اوراق

راه دروازهٔ جهان برداشت — دوری از دور آسمان برداشت

می برید از منازل فلکی — شاه راهی سپهر ملکی

ماه را در خط حمایل خویش — داد سرسبزی از شمایل خویش

بر عطارد ز نقره کاری دست — زنگی از کورهٔ رصاصی بست

زهره را از فروغ مهتابی — برقعی زر کشید سیمابی

کرد راهش بترک و تار سپهر — تاج زرین نهاد بر سر مهر

سبز پوشید چون خلیفهٔ شام — سرخ پوشی گذاشت بر بهرام

مشتری را ز فرق تا پای — دردسر دید گشت صندل سای

تاج کیوان چو بوسه زد قدمش — در سواد عبیر شد علمش

او خرامان چو باد شبگیری — بر همیونی چو شیر نخچیری

هم رفیقش ز ترکتاز افتاد — هم براقش ز پویه باز افتاد

چترش آنجا رسید کز دوری — یافت در جبرئیل دستوری

چون ز جبرئیل ماند او بس باز — نردبان ساخت از کمند نیاز

از نز

از پی جز نفس نبود آنجناب | همه حق بود کس نبود آنجناب
همگی را جهت کجا سنجد | در احاطت جهت کجا گنجد
چون نبی بی جهت خدا را دید | بی حدوث از قدم کلام شنید
شربت خاص خورد و خلعت خاص | یافت از نص حق ره اخلاص
جاهش اقبال و معرفت ساقی | هیچ باقی نماند از آن باقی
با مدارا صد هزار درود | آمد از اوج آن مدار فرود
هرچه آورد بذل یاران کرد | وقف کار گناهکاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند | بر بلندی برآی پستی چند
کوش تا ملک سرمدی یابی | دین ز دین محمدی یابی
عقل را کو عقیله دارد پاس | رستگاری ز نور شرع شناس

در پژوهش این کتاب گوید

چون اشارت رسید پنهانی | از سراپرده سلیمانی
برگرفتم چو مرغ بال‌گشای | تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید | که هلالی برآور از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی | کس نبیند درو ز باریکی
تا کند صید سحرسازی تو | جادوان را خیال بازی تو
بلبلی چند را بر آتش ریز | غلغلی در فکن در آتش تیز

[illegible]

آنچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بر آن قرار نخست

جهد کردم که با چنان ترکیب / باشد آرایشی ز جنس غریب

باز جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان

وان سخنها که تازی است و دری / در کتاب بخاری و طبری

وز دگر نسخها پراکنده / هر دری در دفینی آگنده

آن ورق کاوفتاد در دستم / همه را در خریطه بستم

چون از آن جمله در سواد قلم / گشت سرجمله‌ء ز بیش و کم

گفتمش گفتنی که بپسندند / نه که فرزانگان برو خندند

نقش این نامه را خورند مجوس / زینتی دادم از نهفت عروس

تا عروسان چرخ اگر یک راه / در عروسان من کنند نگاه

از هم آرایشی و همکاری / هر یکی را یکی کنند یاری

آخر از خط نهفت کار شود / نقطه‌ء در میان کار شود

نقش‌بند ار چه نقش ده دارد / سر یک رشته را نگه دارد

یک سر رشته گر ز خط گردد / همه سررشتها غلط گردد

پس بدین رشته گرچه راست (ترفت) / راستی در میان راست رفت

من که سر تا م رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد رایم

رشته یکتاست ترسم از خطر (ش) / خامه ز اندازه بردن کمرش

[illegible]

تا سلیمان ز

تا سلیمان ز نقش خاتم خویش
مهر من بر چه صورت آرد پیش

روی اگر سرخ و گر سیاه بود
نقش بندش دبیر شاه بود

مهر من این سخن که در سخن سنجی
ده دهی زر دهم نه ده پنجی

نخرد کسی عبیر مرا
مشک من مایه بس حریر مرا

نغز گویان که گفتنی گفتند
مانده گشتند و عاقبت خفتند

ما که از کش تراش آن گرهیم
بند واگیر دامیان دهیم

زان نمطها که رفت پیش از ما
نو بری کس نداد بیش از ما

گرچه ز الفاظ خود بتقصیرم
در معانی تمام تدبیرم

پوست بی مغز خورده ایم جواب
مغز بی پوست میدهیم جواب

با همه نوبری و نو سخنی
بر نتابیم روی از کهنی

حاصلی نیست زین در آمودن
جز به پیمانه باد پیمودن

چیست کار از من جواهر سنج
بر نسنجدم از جواهر و گنج

بر کشادم پی خزینه خاص
هم کلیدش بیافتم بخلاص

ای نظامی بسیج بودنت هست
دانش تو درخت مریمت هست

چون رطب زیر این درخت شدی
نیک بادت که نیک بخت شدی

با همه نزلهای صبح نزول
هم باستغفر الله مشغول

دعاء علاء الدولت والدین اتابک

صحف گردون ز شرح او ورقی | عشرق دریای فیض او عرقی
بحر و بر هر دو زیر فرمانش | بحری و بری آفرین خوانش
عکس رویش ز جبهه هر حرفی | رنگ توقیع کرده شنگرفی
ملک بی گوشمال تصدیعش | سرخ رو از وفای توقیعش
سربلندی جهان بلند سریر | کز بلندیش خورد گشت ضمیر
در بزرگی برادر ملک است | در بلندی برابر فلک است
نام او رتبت علا دارد | گر گذشت از فلک روا دارد
فلک بی علاجه باشد پست | در علای فلک بلندی هست
نوک تیرش بهر کجا که شتافت | که جگر دوخت و گاه موی شکافت
بر تن دشمنان بر فتح دور | برق شمشیر اوست برق سوز
فتح بر خاک پای او زده فرق | فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتش اثر انگیز | خاک او باد را عبیرآمیز
در نبردش که بیشتر خار دم | اسپ دشمن ببر شود نه بسم
در صبوحش که خون رز ریزند | ز آب خنجر بسته آتش انگیزند
حربه را چون بحرب تیز کنند | روز با روز رستخیز کنند
چون در کان جود بکشاید | گنج بخشد گناه بخشاید
شه جو دریاست بی دروغ و دریغ | جو و مدحش بتازیانه و تیغ

[illegible]

ناوک

نافه خلقش چو کلک در سامان — مشک در جیب و لعل در دامان

گشته از مشک و لعل او همه جای — مملکت عقد بند و غالیه سای

از قبای چو تو کله داری — از سما تا زمین کله واری

وز کمان جهان جهانگیری — چرخ نه قبضه کمتر از تیری

زان بزرگی که در سکالش اوست — چار گوشه چهار بالش اوست

دشمنش چون درخت بیخ زده — بر در او چهار میخ زده

ز آفتاب جلال اوست چو ماه — روی ما سرخ و روی خصم سیاه

چه عجب کآفتاب رزین نعل — کوه را سنگ داد و کان را لعل

گوهری کان حرم دریده اوست — کان گوهر درم خریده اوست

داده جرعش بکه درو یاقوت — نام او درفشان او یاقوت

پاس دارد ز حکم در دو سرای — ضابط حکم خلق و حکم خدای

می پذیرد ز فیض یزدان ساز — میرساند به بندگانش باز

چون جهان زو گرفت فیروزی — فرخی بادش از جهان دوری

همه روزش خجسته باد بفال — باد ثابت بهیش را مباد زوال

نظم اولاد او چو سعد نجوم — در بدر باد تا ابد منظوم

از فروغ دو صبح زیبا چهر — باد روشن چو آفتاب سپهر

دو ملک زاده بلند سریر — این جهان جوی و آن ولایت گیر

نصرة الدین ملک زاده ... احمد شاه ...

در خطاب زمین بوس

ای کمر بستهٔ کلاه تو بخت ❊ زین دار جهان بتاج و تخت
شب بپاس تو هندوی سیاه ❊ بسته بر گرد خود جلاجل ماه
صبح معنبر دار و جلاجل کش ❊ در رکابت نفس برآرد خوش
شاه دیلم کله که جاگر تست ❊ مشک نواز کیائی در تست
روز رومی چو شب شود زنگی ❊ کوه روشن کنی به پیرهنگی
در همه سفره کاسمان دارد ❊ آجری مملکت دو نان دارد
کمتر آجا خور ترا بقیاس ❊ قوت هفت اخترست جرعهٔ کاس
خاتم نصرت الهی را ❊ ختم بر تست پادشاهی را
آسمان آفتاب ازو اثری است ❊ بر میان تو کمترین کمری است
ای که از خرج بخت زر کرده ❊ با سر بر تو سر بسر کرده
آب چشمه که اصل پاکی شد ❊ با تو چون آب شور خاکی شد
لعل تو با تیغ تو خزف رنگی ❊ کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند ❊ هر یکی ابری بدست در بستند
جز یک ابر تو ابر نیسان است ❊ آن دگر ابرها ز نیستانیست
خوان نهند آنکه خون بخورند ❊ دل نهند آنکه جان بپرزند
تو برآنکس که سایه اندازی ❊ دیر خوانی و زود بنوازی

چار شه داشتند چار طراز / همچنین شان توی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطالیس / کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشین روان سپهری بود / کز جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / کز نواهای صد هزار زدی
وان ملک را که بد ملکشه نام / داشت دین پروری چو خواجه نظام
تو که آیین داوری داری / چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو / یافته کار او نظام از تو
خسروان دگر بکار گزاف / میزنند از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شوره میریزند / سرمه در چشم کور میبیزند
در گل شور دانه افشانی / بر نیارد مگر پشیمانی
ور زمینی درخت باید کشت / کاورد میوه چو باغ بهشت
باده چون خاک را دهد ساقی / نام دهقان کجا بود باقی
جز تو کز داد داشت حرمیست / کیست کو را بجای خود کرمیست
من چو الحق شناختم بقیاس / کامل فرهنگ را تو داری پاس
نخوری زرق کیمیا سازان / نه فریب پذیری طنازان
نقش این کارنامهٔ ابدی / بر تو بستم بطالعی رصدی
مقبل آنکس که دخل و دانهٔ او / بر چنین آورد بخانهٔ او

نقد دریاش ار بها کمتش
هم به تسلیم شه رها کمتش

گر بهوشی چو زهره راه روم
کی انگشت گز چو ماه نوم

ور نه بینی که نقش بس خردست
باد ازین کوزه گل بسی بردست

عمر بادت که داد و دین داری
ان دهادت خدا که این داری

هر چه نیک اوفتاد دولت تست
عهد آن خیر باد بر تو درست

وآنچه دور افتد از عنایت تو
دور باد از تو و از ولایت تو

باد تا بر سپهر تابد هور
دوستت دوست کام و دشمن کور

دشمنت چنانکه با دل تنگ
سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ

عیشت هست بیش ذاتی باد
وز همه بیش زندگانی باد

از حد دولت تو هست زوال
دور مهجور باد در همه حال

آنچه ز و هم تو دست و هم کهن است
سخن هست و درین سخن سخنست

در بند نصیحت خلق و بزرگی سخن گوید

زاده بیش نزاده مادر کن
هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگوئی سخن وران مردند
سر با آب سخن فرو بردند

چون بری نام هر کرا خواهی
سر برآرد ز آب چون ماهی

سخنی کو چو روح بی عیب است
گوهر گنج خانهٔ غیب است

قصهٔ ناشنیده او راند
نامهٔ نانوشته او خواند

زآفت ایمن نیند تا موران … بی خطرهست کار بی خطران

مرغ زیرک بجست وجوی طعام … بدو پای اوفتد همی در دام

هرکجا در زمین شکم خواریست … تا از زمین خورد او شکم واریست

با همه خورد و برد این انبار … که بیاید جوی بآخر کار

جو بجو هرچه زو ستانی باز … یک بیک هم بدو رسانی باز

شمع وارت چو تاج زر باید … گریه از خنده بیشتر شاید

آن مفرح که لعل دارد و در … خنده کم شد است و گریه پر

هرکسی را نهفته یاری هست … دوستی هست و دوستداری هست

خردست آنکه ازو رسد یاری … همه داری اگر خرد داری

هرکه دارد خرد ندارد داد … آدمی صورتست دیو نهاد

آن فرشته که آدمی لقبست … زیرکی شد وزیرکی عجبست

در ازل آنچه کرد خواهد بود … جهد امروز ما ندارد سود

کار کن هم که به بود بسرشت … کار دوزخ زکار اهل بهشت

هرکه در بند کار خود باشد … با تو گر نیک نیست بد باشد

با تن مرد بد کند خویشی … در حق دیگران بداندیشی

همتی را که هست نیک اندیش … نیکی اندیش نیک آید پیش

آنچنان زی که گر رسد خاری … نخوری طعن دشمنان باری

[illegible]

دوستی زاژدهات بدترست
کاژدها آدمی خورد بدرست

از یکی خود شود مرغ هوش
سگ دلی را کی کند فرموش

دوستانی که باتفاق افتند
دشمنان را هم اتفاق افتند

چون مگس بر سیه سپید خزند
هر دو را بر خلاف رنگ زنند

که ازین ره زنان کناره کنی
قفل این چار بند پاره کنی

در چنین دور کاهل دین بستند
یوسفان گرگ دزدا بدان بستند

شوان بردجان مگر بدو چیز
به بدی و ببد پسندی تیز

حاش لله که بندگان خدای
اینچنین بند بر نهند بپای

ازپی دوزخ آتش انگیزند
نفط جویند و طلق را ریزند

خیز تا فتنه زیر پا آریم
شرط فرمان بری بجا آریم

بجوی زر نیازمندی چند
هفت قفلی و چار بندی چند

لاله را بین که با درخت آلود
از پی یک دو حبه خون آلود

چون درم در درم ندارد هیچ
باد در پیکرش نیارد هیچ

گنج بر سر مشو چو ابر سپید
پای بر گنج باش چون خورشید

تا زمینی کز آب تر گردد
از زمین بوس لاله زر گردد

کیسه زرد ز آفتاب فشان
سنگ را آفتاب لعل نشان

تو ز زر چشم روشنی و بدست
چشم روشن کن جهان خودست

الهی بنگر از دل سنگی
دوست با دوست می کند جنگی
دوست را دشمنی و بیزاری
هر دم از دو بدی و بر داری
چند بندی و چند بر داری
چند بندی جهان ز شتاب
خانه دیو ساختی خراب
[illegible]
چند حالی جهان بسر داری
سر بسر حال کار ... داری
[illegible]

شانه را گر هزار دندان است / دست در ریش هر کسی زان است

تا رسیدن بنوش داروی دهر / خورد باید هزار شربت زهر

بر در این دکان قصابی / بی جگر کم نواله یابی

صد جگر پاره شد به هر سوی / تا درآمد یکی به پهلوی

گردن هزار ضد سر بشکست / تا یکی گردنا ز گردن رست

آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین ز هر یک تراشه برنج

نیست چون کار بر مراد کسی / بی مرادی به از مراد بسی

هر مرادی که دیر یابد مرد / مرده باشد بجز دیر نورد

دیر زی به که دیر یابد خورد / کز تمامی است کار عزمت تام

لعل کز دیر زاد دیر بقا است / لاله کامد سبک سبک برخاست

چند چون شمع مجلس افروزی / خویش سازی ز خویشتن سوزی

پای بکشای ازین بهیمی سم / سر برون آر ازین سفالین خم

از سر این شاخ هفت و پنج برنگ / وز سم این نعل چار میخ بکن

وز چنین جاه بوریا بر سر / برده چون سنگ آسیا بگذر

زنده چون برق میر تا چندی / جان جدائی به از شومندی

گر مریدی چنانکه راستت هست / بر رهی رو که پیر خواهدت

از مریدان بی مراد مباش / در توکل بد اعتقاد مباش

کام م

بر کتان و قصب شد ایثارش
زر بصندوق زر نجوا رش

ابیات

چون چنین کار گوهر و سیم
از فراغت چه بر دو بایدشم

چند بیدار ازین خوابه کشیم
واقفانی ز داشتابه کشیم

آمد آواز مرکب از دهلیز
روزی آواز ما برآید نیز

واجب آید که کار دریابیم
تا نگردد چو دیگران خوابیم

چون من این قصه چند کس گفت است
هم در آن قصه عاقبت خفت است

راه دور است و هیچ ره شرط است
نافه زادن زنیم که شرط است

میروم من خرم نمی آید
خود شدن باورم نمی آید

آنکه از رفتنم خبر باشد
کاستانم برون در باشد

چند گویای هیچ نبودن
دیده در بسته در برآمودن

یک ره از دیدها فرامش باش
محرم راز گرد و خامش باش

تا بدانی که هرچه میدانی
غلطی را غلط همی خوانی

پل بشکن که سیل ره کند است
پلکهای چنین چنین چند است

خاک را بهر چرخ گرد مغاک
بچنین پل ره ندارد خاک

بنگر اول که آمدی زنخست
زانچه داری چه داشتی بدرست

آن بری زین دو پل ناوردی
کاولین روز تا خود آوردی

وام دریا و کوه در گردن
با فلک رقص چون توان کردن

جان بدان افکن بحضرت ابدی
تا بیابی سعادت ابدی

در نعت [illegible]

اسکه برنقش

سکه بر نقش بیکنا می بند | گر بلندی بسی ز چرخ بلند
تا من آنجا که شهربند شوم | از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی کز نکو نامی | در تو آرد نکو سرانجامی
هم نشستی که ناقص توی بود | خوشتر زانکه یاوه گوی بود
عیب یک هم نشست باشد بس | کافتد نام زشت بر صد کس
از در افتادن شکاری خام | صید دیگر در اوفتند بدام
در فرو بردن یکی محتاج | صد شکم را درند در ره حاج
در چنین ره مخنث چون پران | گرد کن دامن ز بون گیران
تا بدین کاخ نازکونه تو رد | نفریبی چو زن که هستی مرد
در قفص مرکب چنین که ره وار است | راه بین تا چگونه دشوار است
آهنست گرچه آهنیست نفس | راه سنگست و سنگ مقناطیس
گر برین ره بری چو مار سپند | دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کاین راه راه نخجیرست | آسمان با کمان و با تیرست
بار چندان تو بر ستور آویز | که نمانی بدین گریوه تیز
چون رسد تنگی ز دور در تنگ | راه بر دل فراخ دار نه تنگ
پس گره کو کلید پنهانیست | بس درشتی که در وی آسانیست
ای بسا خواب کان بود دلگیر | و اصل او دل خوشیست در تعبیر

[illegible]

حاصل آن دو چیز یکی بنود / کان دو داری درین شکی بنود

تا ازین دو با آن یکی نرسی / هیچ کس را مگو که هیچ کسی

کان یکی یافتی دو را کم زن / بحث بر تارک دو عالم زن

از سه بگذر که محلی نه قوی است / از دوم درگذر که آن ثنوی است

سر بگردشته گیر چون مردان / دو رها کن سه را یکی گردان

تا ز تثلیث ملائکه جان ببری / گوی وحدت بر آسمان ببری

زین دو چون گم شدی بهانه مجوی / کان یکی یافتی پس نه مگوی

تا بدین پایه دست رس باشد / هرچه زین بگذری هوس باشد

تا جوانی و شد رسی هست / آید اسباب هر مراد بدست

در سهی سرو چون شکست آید / مومیائی کجا بدست آید

تو که سرسبزی و جوانی داری / ره کنون رو که پای آن داری

در ره دین چو گل میان دربند / تا سر آید سوی چو سرو بلند

من چو سرسبز ماندم چو بید / لاله زرد و بنفشه گشت سپید

باز ماندم ز ناتوانمندی / از کلهداری و کمر بندی

خدمتی مردوار می کردم / راست خواهی کنون نه آن مردم

روزگارم شکست ولیکن چنین / عادت روزگار هست چنین

تا فتادم شکسته بودم بال / چون فتادم چگونه باشد حال

[illegible]

آغاز داستان بهرام گوید

گوهرآمای گنج خانهٔ راز / گنج گوهر چنین گشاید باز

کاسمان تا ترازوی دو سرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست

از ترازوی او جهان دو رنگ / که گهر آورد بکف که سنگ

صلب شاهان همی اثر دارد / بچه با سنگ یا گهر دارد

گاه آرد ز گوهری سنگی / گاه لعلی چو گوهر با رنگی

گوهر و سنگ شد بنسبت و نام / نسبت یزدگرد با بهرام

این ز دوران نواخت این عجب است / سنگ با لعل و خار با رطب است

هرکرا کاین شکر رانی داد / ان لطف کرد و مومیائی داد

روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره برد بدنامی

کوره تابان کیمیای سپهر / کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر

در ترازوی کیمیا سنجی / باز جستند سیم ده پنجی

چون زر دهدهی بچنگ آمد / در ز دریا گهر ز سنگ آمد

یافتند از طریق به روزی / در بزرگی و عالم افروزی

طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت

ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا

زحل از دلو با قوی رائی / خصم را داده باد پیمائی

کاین هوا خشک و این زمین گرمست
وین ملک‌زاده نازک و نرمست

پرورشگاه او چنان باید
کز زمین سر بر آسمان ساید

تا در آن اوج برکشد بر و بال
پرورش یابد از نسیم شمال

در هوای لطیف جای کند
خواب و آرام جان‌فزای کند

کو مرفه‌ترش نماند پاک
از غبار زمین و خشکی خاک

رفت منذر به اتفاق پدر
بر چنین جست‌وجوی بست کمر

جست‌وجوی فراخ سازد و بلند
ایمن از گرمی و گداز و گزند

آنچنان در همه دیار نبود
وآنچه بود آن همه بکار نبود

صفت سنمار و ساختن قصر خورنق بجهت بهرام

اوستادان کار می‌جستند
جای آن کارگاه می‌جستند

هر که بر شغل این عمل برخاست
آن نبود از او بنیامد راست

تا به نعمان خبر رسید درست
کانچنان پیشه‌ور که درخور تست

هست نام‌آوری ز کشور روم
زیرکی کو ز سنگ سازد موم

چابکی چرب‌دست و شیرین‌کار
سام نیلی و نام او سنمار

دست بردش همه جهان دیده
به همه دیدها پسندیده

کرده چندین بنا به مصر و شام
هر یکی در نهاد خویش تمام

هست استاد این سخن فاش است
اوستاد هزار نقاش است

دیده را

دیده را دیدنش مقابل خواب — تشنه را دیدنش برابر آب
آفتاب ار برو فکندی نور — دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون پرآسایش — چون سپهرش برون پرآرایش
صیقل از نازکش سریشم و سر — گشته آیینه‌وار عکس‌پذیر
در شبانروزی از شتاب و درنگ — چون عروسان برآمدی بسه رنگ
یافتندی ازو سه رنگ نوردی — ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آفتاب ازرق پوش — چون هوا بستی ازرقی بر دوش
کآفتاب آمدی برون ز نورد — چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید — از لطافت شدی چو ابر سپید
با سواد نقاب یک رنگی — گاه رومی نمود و گه زنگی
ز آسمان برگذشت رونق او — خور برونق شد از خورنق او
چونکه سنمار از آن عمل پرداخت — خوبتر زانکه خواستند بساخت
داد نعمان بنعمتیش نوید — که به نیمه ز آن نداشت امید
از شتربارهای بر زر خشک — وز گرانمایهای گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید — تا دگر وقت را بکار آید
چونی ار باز داری آرایش — خام ماند کباب بخشایش
مرد بنا که آن نوازش دید — وعدها را امیدوار شنید

کرد قصری بچند سال بلند | بر سمائیش ازو زمانه فکند
آتش او وخت خود بدود افتاد | دیر بر بام رفت و زود افتاد
بیخبر بود از او فتادن خویش | کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز کور خودش خبر بودی | یک بدست از پیه کز نیفزودی
تخت پایه جهان توان بر برد | که جوانی نکردی از وی خورد
نام نعمان از آن بنا پیوند | از بلندی بمه رساند کمند
خاک جادوی مطلقش می خواند | خلق رب الخورنقش می خواند

صفت قصر خورنق و ناپیدا شدن نعمان از ملک یمن

چون خورنق بعز بهرامی | روضهٔ شد بدان دلارامی
کاسمان قبلهٔ زمین خواندش | وآفرینش بهار چین خواندش
آمدند از خبر شنیدن او | صد هزار آدمی بدیدن او
بر خورنق رسید از مه تاب | بیتهای روانه گشت جواب
تا یمین تاب شد سهیل سپهر | آن پرستش نه ماه دید و نه مهر
عدنی بود در درافشانی | یمنی بر سهیل نورانی
یمن از نقش او که نامی شد | عدن از نور او گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای | خاصه بهرام گور کردش جای
چونکه برشد ببام او بهرام | زهره برداشت بر نشاط جام

کرچه منذر

دست بردم باعتماد خدای
وان قوی پایه را گرفتم پای

مرغ پا کرد و بال کشید
خاکی را باوج برد چو باد

ز اول صبح تا بنیمهٔ روز
من سفر ساز و او سپاه فروز

چونکه گرمی گرفت تابش مهر
بر سر ما روانه گشت سپهر

مرغ با سایه نشستی کرد
اندک اندک نشاط پستی کرد

تا بآنجا که از چنین جای
تا زمین بود نیزه بالای

بر زمین سبزهٔ برنگ حریر
لخلخه کرده از گلاب و عبیر

من بآن مرغ صد دعا کردم
پایش از دست خود رها کردم

اوفتادم چو برق با دل گرم
بگل نازک و گیاهی نرم

ساعتی نیک ماندم افتاده
دل باندیشهای بد داده

چون از آن ماندگی برآسودم
شکر کردم که بهتر ک بودم

باز کردم نظر بعادت خویش
دیدم آن جایگاه را پس و پیش

روضهٔ دیدم آسمان زمینش
نارسیده غبار آدمیش

صد هزاران گل شکفته درو
سبزه بیدار و آب خفته درو

هر گلی گونه گونه از رنگی
بوی هر گل رسیده فرسنگی

زلف سنبل بحلقهای کمند
کرده جعد قرنفلش را بند

آب گل را بکار برده سمن
ارغوان را زبان بریده چمن

[illegible]

بادی آمد ز ره عبارت بند / بادی آلوده‌تر ز باغ بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی / گرد بر سبزه‌ها درافشانی
راه رفته چو گشت نم دیده / آمد آوازهٔ بشنیده
دیدم از دور صد هزاران حور / کز من آرام و صابری شد دور
یک جهان پرنگار نورانی / تیزرو چون خیال روحانی
سرنگاری بپای تازه بهار / همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان / خنده‌شان خون‌بهای خوزستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر / گردن و گوش پر ز لولوی تر
شمعهایی بدست شاهانه / خالی از دود کار پروانه
آمدند از کشی و رعنائی / با هزاران هزار زیبائی
بر سر آن بتان حورسرشت / فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرشها ریختند و تخت زدند / ره صبرم زدند و تخت زدند
چون بر ایشان دمی گذشت نه دیر / گفتی آمد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت از دور / کآسمان ناپدید گشت از نور
گرد بر گرد وی چو حور و پری / صد هزاران ستاره سحری
سرو بود آن کنیزکان چمنش / او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکرپاره شمع اندر دست / شکر و شمع خوش بود پیوست

[illegible]

ما نه از دشمنیم مهمان دوست / جای مهمان ز مغز به نه ز پوست

بر سریر آی و پیش من بنشین / سازگارست ماه با پروین

خاصه خوشخوی و آشنانظری / دست فرسوده رایض هنری

گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حدیث مگوی

تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد این تخت جز سلیمان نیست ١

من که دیوی شدم بیابانی / کی کنم دعوی سلیمانی

گفت اید بیا بهانه مساز / بیفسون خوانده پری نه بیاز

همه جا آن تست و حکم تراست / لیک با من نشست باید و خاست

تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من

گفتمش هم سپر تو سایه نشست / سر من خاک پای بانیست

گفت سوگند با بجان و سرم / کر برآئی یکی زمان بسرم

میهمان منی تو ای سره مرد / میهمان را عزیز باید کرد

چون بجز بندگی ندیدم رای / ایستادم چو بندگان برپای

خادمی دست من گرفت بناز / بر سریرم نشاند با صد ناز

چون نشستم بران سریر بلند / ماه دیدم گرفتنش بکمند

با من آن بت ز خوش زبانیها / کرد بسیار مهربانیها ٢

پس بفرمود کاورند به پیش / خوان و خوردی ز شرح دادن بیش

خوان نهادند خادمان بهشت [illegible]
خوانهای همه ز پیروزه [illegible] از یاقوت
دیده را زو نصیب [illegible]
[illegible] مطبخی [illegible]
از عذاهای گرم [illegible]
مطرب آمد [illegible]
شد طرب [illegible]
[illegible]
رقص [illegible]
شمع [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

گفتم از سعدی رهِ و رسم کیشی	نام ما را بهم بود خویشی
ترک تازیست نامت این عجب است	ترک تازی مراد کز لعب است
خیز تا ترک وادرستازیم	هندوان را بر آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم	نقل می نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و عیش شیرین هست	نقل بر خوان نهیم و می بر دست
یا نمت در کرشمه دستوری	کز میان دور گرد آن دوری
غمزه می گفت وقت بازی نیست	نان که دولت بکار سازی نیست
خنده می داد دل که وقت خوش است	بوسه بستان که یار نازکش است
چونکه بر کنج بوسه بارم داد	من یکی چشم او هزارم داد
گرم گشتم چنانکه دو مست	یار در دست و رفته کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد	بانگ ماه را چون بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش	پیش ازین رنگ آسمان متراش
هرچه زین بگذرد روا نبود	دوست آن به که بی وفا نبود
تا بود در تو ساکنی بر جای	زلف کش کار گیر و بوسه ربای
چون بدانجا رسی که نتوانی	کز طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست	شب عشاق را سحرگاهیست
در نظر هرچه خوبتر یابی	وآرزوی نظر درو یابی

بزمی آراسته چو سلطانی [illegible]

[illegible]

گاه روز او چو بخت من برخاست
ساز کرها به گرد یک یک راست

عقل کام با آبدانی گرد
از گهر سرخ بود و از زر زرد

خویشتن چون با آب و گل شستم
در قبا و کله چو گل رستم

آمدم زان بپاگاه برون
بود یک یک ستاره بر گردون

درخزیدم بگوشهٔ خالی
وضع یزد کردادم حالی

ان عروسان لعبتان سرای
همه رفتند و کس نماند بجای

من بدان سبزه مانده چون گل زرد
بر لب مرغزار و چشمهٔ سرد

سر نهادم خماری در بر
با گل خشک و با گلالهٔ تر

خفتم از وقت صبح تا که شام
بخت بیدار و خواب خفته بکام

آهوی شب چو گشت نافه گشای
صندلی شد سپهر غالیه سای

سر بر آوردم از خماری خواب
بنشستم چو سبزه بر لب آب

آمدان ابر و باد چون شب دوش
این درفشان شد آن عبیر فروش

باد می رفت و ابر می افشاند
این سمن کشت و آن بنفشه نشاند

چون شد آن مرغزار عنبر بوی
آب گل بر نهاده جوی بجوی

لعبتان آمدند لعبت ساز
آسمان گشته باز لعبت باز

تختی از تختهٔ زر آوردند
تخت پوشی زگوهر آوردند

چون شد آن تخته سر بلند
بر سرش بسته شد بساط پرند

[illegible]

گر قناعت کنی بشکر و قند — کاز می گیر و بوسه در می بند
بقناعت کسی که شاد بود — تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی — عاقبت او فتد بدرویشی
گفتمش چاره کن ز بهر خدای — کام از سر گذشت و خار از پای
شب بآخر رسید و صبح دمید — سخن ما باخری نرسید
هست زنجیر زلف چون پیرت — من ز دیوانگان زنجیرت
در زنجیر کن ترا گفتم — تا ز زنجیر این نیاشفتم
گر کشتی جانم از تو نیست دریغ — اینک اینک سپر اینک تیغ
این همه سرکشیدن از پی چیست — گل بخندید تا سوالگر کیست
جوی آبی تو و آب جویت من — خاکی و آب دست شویت من
تشنه را که در گلو ره بست — آب در کوزه ده که کوزه شکست
ندی آب من بقای تو باد — آب من نیز خاک پای تو باد
قطره را ز تشنگی بگداز — تشنه را بقطره بنواز
ابی را بگیر کابی بود — آب جوی در آب جوی مرد
رطبی در شاده گیر بشیر — سوزنی رفته در میان حریر
گر جز این است کار ناچارم — خاک در چشم آرزو چیزم
مرغها نکاشتم نشست و پرید — نه خراشاده شد نه چنگ درید

خوشدل

خوشدل آنکس که باشدش یاری / گر بود کاشکی چنان یاری

رفتم آن شب چنانکه عادت بود / وان شبم کام دل زیادت بود

تا که شد روز قند می‌خوردم / با پری دست بند میکردم

روز چون کرد جامهٔ زرکشی / رنگ زر وار بست شب سبزی

آن همه رنگهای دیده فریب / دور گشت از بساط زینت و زیب

من نشسته بزیر سرو بنی / فارغ از بیم دی و هم سخنی

در تمنا که چون شب آید باز / می خورم با بتان چین و طراز

زلف ترکی در آورم بکمر / دل ربائی برافکنم بجگر

کی خورم با شکرلبی جامی / کی برآرم ز گلرخی کامی

چون شب آمد غرض مهیا بود / منظری برتر از ثریا بود

چندگاه اینچنین برود و می / هر شبی عیش بود شی بر شی

بیست و نه شب باین دل انگیزی / بود بازار من باین تیزی

اول شب نظاره گاهم بود / آخر شب فسانه کامم بود

روز بودم بباغ و شب بهشت / خانه مشکین و فرش زرین خشت

بودم اقلیم خوشدلی را شاه / روز با آفتاب و شب با ماه

هیچ کامی که آن نبود مرا / بخت من بود کان نبود مرا

چون در آن نعمتم نبود سپاس / حق نعمت زیاده شد بقیاس

[illegible]

از کف ساقیان دریاکف / در فشان گشت کاسهٔ صدف
شد رونده می زراوندی / خوشتر از شیرهٔ نهاوندی
من دگرباره گشته واله و مست / زلف دلبر در آوریده بدست
باز دیوانم از رسن بستند / من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم ز طنازی / وآن شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
لرزلرزان چو دزد گنج پرست / در کمرگاه او کشیدم دست
دست بر سیم ساده می سودم / سخت می گشت و سست می بودم
چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست در دست من نهاد بمهر
دست بوسیدم آن ستیزه حور / تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست میاز / کز غرض کوته است دست دراز
مهر برداشتن ز کان نتوان / کان بمهرست چون توان نتوان
صبر کن کان تراست خرمابن / تا بخرما رسی شتاب مکن
باده می خور که خود کباب رسد / ماه می بین که آفتاب رسد
گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمهٔ نور و چشم روشن من
صبح رویت دمیده چون گل باغ / چون بمیرم برابرت چو چراغ
می نمایی بتشنه آب جگر / گویی آنگه که آب دود بخور

چه محل پیش چون تو مهمانی / پاسکش کردن همچنین جانی

لیکن این آرزو که میگویی / دیر یابی و زود می جویی

گر برآید بهشتی از خاری / ایدا ز چنین چون منی کاری

وگر از بید بوی عود آید / از من این کار در وجود آید

بستان هرچه از منت کامست / جز یکی آرزو که آن خامست

رخ ترا لب ترا و سینه تراست / جز دری وآن در خزینه تراست

گر باین کرده‌ای بست پیش است / وهمچنین شب هزار شب پیش است

چون شوی گرم دل ز باده جام / ساقی بخت چو ماه تمام

تا ازو کام خویش برداری / دامن او ز دست نگذاری

چون فریب زبان او دیدم / گوش کردم و لیک نشنیدم

چند کوشیدم از شفاعت و شرم / آتشم تیز بود و آهن نرم

بختم از دور گفت ای نادان / پس قرابه ورای عبادان

من جام از زیاده اندیشی / بکمی افتادم از بیشی

گفتم ای سخت کرده کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا

صد هزار آدمی درین غم مرد / که سوی گنج راه داند برد

من که پایم فرو شدست بگنج / دست چون دارم از چنین گنج

نیست ممکن که تا دمی دارم / سر زلفت ز دست نگذارم

در صبوری در آن نواله نوش — مهلتی خواست و من نکردم گوش
خورد سوگند کاین خزینه تراست — امشب امید و کام دل فرداست
بر تمنای من جهان افروز — شب بشب تیره برده روز بروز
امشبی بر امید گنج بساز — شب دیگر خزینه می پرداز
صبر کردن شبی محالی نیست — شبی آخر شبست سالی نیست
او همی گفت و من چو تشنه ستیز — در کمر کرده دست کور آویز
خواهشی کو ز بهر خود میکرد — خواهشم را یکی بصد میکرد
تا بدآنجا رسید کز چستی — دادمش بند پسته را سستی
چونکه دید او ستیزکاری من — ناشکیبی و بی قراری من
گفت یک لحظه دیده را دربند — تا گشایم در خزینه قند
چون گشایم من آنچه داری رای — در برم گیر و چشم را بگشای
من بشیرینی بهانه او — چشم دربستم از خزانه او
چونکه یک لحظه مهلتش دادم — گفت بگشای دیده بگشادم
کرد آهنگ بر امید قرار — که عروس اندر آورم بکنار
چونکه سوی عروس خود دیدم — خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچ کس گرد من نه از زن و مرد — مونسم آه گرم و بادی سرد
مانده چون سایه ز تابش نور — ترکتازی ز ترکتازی دور

[illegible]

من که شاه سیاه پوشانم	چون سیه ابر از آن خروشانم
کز جهان بخت و کارهای بکام	دور گشتم به آرزوی خام
چون خداوند من ز راز نهفت	این حکایت به پیش من برگفت
من که بودم درم خریدهٔ او	برگزیدم جهان گزیدهٔ او
با سکندر ز بهر آب حیات	رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سخن من اگرچه باریکیست	کاب حیوان درون تاریکیست
در سیاهی شکوه دارد ماه	چتر سلطان از آن کنند سیاه
هیچ حرفی به از سیاهی نیست	راس ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه موئی	وز سیاهی بود جهان روئی
به سیاهی بصر جهان بیند	چرکی بر سیاه ننشیند
گرنه سیفور شب سیاه بدی	کی سزاوار مهد ماه بدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ	نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام	بازپرداخت زین فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینش گفت	در کنارش کشید و خوش بخفت

نشستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرد

چون گریبان کوه و دامن دشت	٦	از ترازوی مهر پر زر گشت
روز یکشنبه این چراغ جهان		زیر زر شد چو آفتاب نهان

[illegible]

زن همی خواست کز جهان خطری / تا نه بیند بلا و درد سری
همچنان مدتی به سهائی / کرد با خویشتن شکیبائی
چاره آن شد که چار و ناچارش / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی تا نهفته کم و بیش / پای بیرون نهادی از خط خویش
سر برافراختی بخاتونی / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوزپشتی پیر / زنی از الیهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیرزن در گزاف دیدی سود
خواندی آن نوخریده را از ناز / بانوی روم و چین و خوب طراز
چون کنیز آن غرور دیدی بیش / باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای ابوالفضول از یاران / آورد کبر در پرستاران
خواند آن را حریم داودی / گوید این را ایاز محمودی
منجنیقی بود بزیور و زیب / خانه ویران کن و عیال فریب
شاه چندانکه جهد بیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامهٔ بمهر بدوخت / چونکه بی مهر دید باز فروخت
شد ز بس کز کنیزکان شه دور / بلکه ترک فروختن مشهور
از برون هر کسی چه با ساخت / کس درون حساب را نشناخت

[illegible]

با فروشنده شاه گفت بگوی ‌ ‌ کاین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بدو رغبتی کند رایم ‌ ‌ آنچه گویی بها بفرمایم
خواجه چون کشاده کرد زبان ‌ ‌ گفت کاین نوش‌بخش نوشین لبان
هرچه باید ز دلبری جمال ‌ ‌ همه دارد ز زلف هندوی خال
جز یکی عیب زشت وآن نه نکوست ‌ ‌ کارزومند را ندارد دوست
هر که از من خرد بصد نازش ‌ ‌ بامدادان بمن دهد بازش
کاورد وقت آرزوخواری ‌ ‌ آرزومند را بجان کاری
وانکه با او مکاس پیش کند ‌ ‌ زود قصد هلاک خویش کند
بدپسند آمدست خوی کنیز ‌ ‌ تو شنیدم که بدپسندی نیز
او چنان و تو همچنین بگذار ‌ ‌ سازمندی کجاست در همه کار
از من او را حسن ندیده کنیز باز ‌ ‌ داده گیرش بمن دگرره باز
به که انتفاع او بداری دست ‌ ‌ بینی آن دیگران که لایق هست
هر که طبعت شود بدو خشنود ‌ ‌ بی‌بها در حرم فرستمش زود
شاه از و هرچه دید از آن بریان ‌ ‌ نامدش رغبتی چو مشتریان
جز بری‌چهره کان کنیز بخست ‌ ‌ در دلش نقش یک کنیز نشست
ماند حیران که کار چون سازد ‌ ‌ نرد با خام‌دست چون بازد
نه دلش می‌شد از کنیزک سیر ‌ ‌ نه ز عیبش همی خرید دلیر

۷

[illegible]

سرو با قامت کیاه وشی
طلعت مه با تو افتاده کشی

کای رطب دانه رسیدهٔ من
دیدهٔ جان و جان دیدهٔ من

از تو یک نکته می کنم درخواست
کانچه پرسم مرا بگوی راست

گر بود پاسخ تو راست عیار
راست کردم اگر قد تو کار

وانکه از بهر این دل انگیزی
گرد بر تازه گل شکر ریزی

حکایت

گفت وقتی چو زهره در تسدیس
با سلیمان نشسته بد بلقیس

بود شان در میان یکی فرزند
دست و پایش گشاده از پیوند

گفت بلقیس کای رسول خدای
من و تو تندرست سر تا پای

چیست فرزند را چنین رنجور
دست و پایش ز تندرستی دور

درد او را دوا شناختنی است
چون شناسی علاج ساختنی است

جبرئیلت چو آورد پیغام
این پری باز گوی جمله تمام

تا چو از حضرت تو گردد باز
لوح محفوظ را بجوید راز

چاره کو علاج را شاید
بتو ای چاره ساز بنماید

مگر آن طفل رستگار شود
بسلامت امیدوار شود

شد سلیمان بدین سخن خشنود
روزکی چند منتظر می بود

چونکه جبرئیل گشت هم نفسش
باز گفت آنچه بود در هوسش

[illegible]

گفتار

گفت ای پیشوای دیو و پری
چون هنر خوب و چون جهان هنری

بر سر طفل نکتهٔ بکشای
تا ز من دست و از تو آید پای

یک سخن بر سبیل زرداری رنج
کز جهان است چنین خزینه و گنج

هیچ بر طبع ره نزند مو است
که تمنا بود بمال گست

گفت پیغمبر خدای پرست
آنچه کس را نبود ما را هست

ملک و مال و خزینه و شاهی
همه دارم زماه تا ماهی

با چنین همتی فراخ و تمام
هر که آید بنزد من بسلام

سوی دستش کنم نهفته نگاه
تا چه پیش آردم ز تحفهٔ راه

طفل کاین قصه گفت آمد راست
پای بگشاد و از زمین برخاست

گفت با یار روانه شد پایم
کرد رای تو عالم آرایم

راست گفتن جو در حریم خدای
آفت از رنج برد دست از پای

به که ما نیز راستی سازیم
تیر بر صید راست اندازیم

باز گوی ای ز مهربانی فرد
کز چه معنی شد است مهر تو سرد

من که فهم که می خورم جگری
در تو از دور می کنم نظری

تو بدین خوبی و پری چهری
خو چرا کردهٔ به بدمهری

سرو نازنده پیش چشمهٔ آب
بجز از راستی ندید جواب

گفت در نیل استودهٔ ما
هست یک خصلت آزمودهٔ ما

[illegible]

بر زن ایمن مباش زن کاه است
زن که زر دید چون ترازوی زر
زن چو انگور طفل بی کنه است
تا دگر نار دانه گردد پر
تا دکان در گره کند نامستد
عصمت زن جمال شوی بود
از پرستندگان من در پس
در تو دیدم بشرط خلوت خوش
لاجرم از تو [illegible] کام
شاه هرچند نکتهای شگفت
شوخ چشم از سر بهانه نرفت
همچنان زیر بار دل تنگی
کرد بر تشنگی برابر آب
پیرزن کان نبت نمایونش
آگهی یافت از صبوری شاه
عاجزش کرده نارسیده زنی
گفت وقت است اگر چاره گری

بر دلش باد هرکی راه است
بجوی با خبری در آرد پر
خام پیش پخته روسپیست
پخته لعل و پخته باشد در
خامشان پخته پخته‌شان خام مبند
مست که به یافت ماهروی بود
جز بتو راستی ندیدم پس
که زمان تا زمان نمودی پیش
بی تو یک چشم زد نبین رام
کرد بر کار و هیچ در نگرفت
تیر مقصود بر نشانه نرفت
می بر دان کرده سنگی
رو بصری ور وزکار شتاب
کرده بود از سرای پرورش
که بلان آرزو نبین بد راه
از زنی اوفتاده تهمتی
رقص دیوان در آورم بسری

[illegible]

سکی

صابری پیشه کرد و صبر نمود / صبر در عاشقی ندارد سود

تا شب خلوت آن همایون چهر / فرصتی داشت با شه از سر مهر

گفت کای خرد پخته بنیاد / داور مملکت بدین و بداد

چون شدی راست گوی و راست نظر / با من از راه راستی مگذر

گرچه هر روز کان گشاید کام / اوش چه باشد آن شام

تو که روزت ترا زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد

صبح وارم چه دادی دل نوش / از چه گشتی چو شام سرکه فروش

گیرم از من بخورد گشتی سیر / بچه انداختیم در دم شیر

داشتی تا زغصه جان ببرم / اژدهای برابر نظرم

کشتنم را چه درخور داری / سرکشی هم بتیغ خود داری

بچنین ره که رهنمون بودت / وین چنین بازی که فرمودت

خرم آن ده که چیره‌م شده‌ام / تا بترم که تیز پر شده‌ام

بخدای و بجان تو سوگند / که ازین قفل کر گشایی بند

قفل گنج از کمر بیندازم / بعد ازین با رضای شه سازم

شاه از آنجا که بود در بندش / چونکه دید اعتماد سوگندش

حال از آن ماه مهربان بنهفت / گفتنی و نگفتنی همه گفت

کآرزوی تو برفروخت مرا / آتشی در فکند و سوخت مرا

آنچه بینی که زعفران زرد است / خنده بین کانکه زعفران خورد است
نور شمع از نقاب زردی تافت / گاو موسی بها ز زردی یافت
زر که زر دست مایهٔ طرب است / طین اصفر عزیز ازین سبب است
شه که این داستان شنید تمام / در کنارش گرفت و خفت بکام

بزم بهرام گور روز دوشنبه در گنبد سبز و حکایت گفتن ماز پری دختر خوارزم شاه

چونکه روز دوشنبه آمد شاه / چتر سر سبز بر کشید بماه
شه برافروخت چون سپهر چراغ / سبز در سبز چون فرشتهٔ باغ
رخت خود سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خرمی بسپرد
چون برین سبزهٔ زمرد وار / باغ انجم شکفت بر برگ بهار
زان خرامنده سرو سبز اورنگ / خواست تا بر شکر گشاید تنگ
پری آنکه پرده بود نماز / بر سلیمان کشود پردهٔ راز
گفت کای جان ما بجان تو شاد / همه جانها فدای جان تو باد
خانهٔ دولت است درگاهت / تاج و تخت آستان خرگاهت
تاج را سربلندی از سر تست / تخت را پایداری از در تست
گوهرت عقل و مملکت را تاج / همه عالم بدرگهت محتاج
چون دعا گفت بر سریر بلند / برگشاد از عقیق چشمهٔ قند

حکایت بشر پرهیزکار و ملیخا

[illegible]

بایخان

با چنان خال و زلف دیده فریب | هیچ کس را نبود جای شکیب
آمد از پیش چو داود آزری | چون ز طفلی که بی گرفتی گازری
ماه شهها خرام از دان آوراز | بند برتیغ بهم کشید فراز
نبی بهیچل برگرفت از پیش | کرده خونی جهان بگردن خویش
بشر چون باز گرد چشم ز خواب | خانه بر رفته دید و خانه خراب
گفت گریش روم نه رواست | ور کنم صابری شکیب کجاست
چارهٔ کار غم شکیبایی است | هر چه زین در گذشت رسوایی
گر چه شهوتم ز راه ببرد | مردم آخر ز غم نخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد | شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی | سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدای که خیر و شر داند | بر من این کار سهل گرداند
رفت از آنجا و راه برگرفت | بزیارتگه مقدس تاخت
چون بران جایگاه پاک رسید | دادش آن بند را خدای کلید
پوزش انگیخت و عذرها درخواست | و ز سر آرزوی خود برخاست
در خداوند خود گریخت ز بیم | کرد خود را بعاجزی تسلیم
تا چنان دادش زد بو نگاه | که برو فتنه را نباشد راه
چون نبی سجده زد بران بر خاک | باز گشت از حریم خانهٔ پاک

چون با فسون در آتش ارم نعل | گهر با را کنم گهر لعل
سنگ از اکسیر من گهر گردد | خاک در دست من چو زر گردد
باد سحری چو بر کشم ز دهن | با ریشه کنم ز بیشه رسن
کان هر گنج آید خدای | منم آن گنج را طلسم کشای
هرچه پرسند از آسمان و زمین | هم از آن آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ دانش آبادی | فحل و دانا تر از من استادی
چون ازین بر شمرد لافی چند | خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه | چون بلیغی در ابر کرد نگاه
گفت ابری سیه چراست چو قیر | وابر دیگر سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی | اینچنین بر کند تو خود دانی
گفت ازین بگذر آن بهانه بود | بتر باید که پرسش نه بود
ابر تیره دخان محترق است | بر چنین گفت عقل متفق است
ابر گوشیر گون و در فام است | در مزاجش رطوبت خام است
جست بادی ز بادهای نهفت | باز بشر که بو الفضول چه گفت
گفت برگو باد جنبان چیست | خیره چون کاو و خر بباید زیست
گفت بشر آن همه قضاء خداست | هیچ بی حکم او نباید راست
گفت در دست حکمت آر زبان | چند گویی حدیث پیرزنان

قصبهائی در او پیچیده صد بار ‌ رطبهائی در او پیچیده صد خار
همه مقراضهای پرنیان پوش ‌ همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه صبر آنکه شربت را بنوشد ‌ نه جای آنکه از تندی بجوشد
بسنجید و بسنج آن رنج سختی ‌ فرو خورد از سر بیدار بختی

گفتار اندر وفات یافتن مریم زن خسرو

در اندیشهٔ حکیم از کار ایام ‌ که با دانش عمل باید سرانجام
نماند ضایع ار بشکست گردون ‌ کمربسته بدین کار است گردون
چو خسرو بر فسوس مرک زه داد ‌ بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی ‌ که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری ‌ بخوردش داد زانکو خورد دهری
دگرگوی راست خوای یکدم از زهر ‌ بزهرآلوده همت کرد چون قهر
بهمت هندوان چون بر ستیزند ‌ زشاخ تازه برک کل بریزند
فسون سازان که مه را مهره سازند ‌ بچشم افعی همت حقه بازند
چو مریم روزهٔ مریم نگهداشت ‌ دهان بربست ازآن شکر که داشت
برست از جنگ مریم شاه عالم ‌ چنانکه آبستنی از جنگ مریم
درخت مریم از بن چون برافتاد ‌ زغم چون شد درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه و احترامش ‌ زماتم داشت آیین تمامش

[illegible]

سخن را از حلاوت کرد چون قند ‌ سرآغاز سخن را داد پیوند

گفتار اندر جواب شیرین در تعزیت مریم

بنام پادشاه پادشاهان ‌ کزو آمرزش عذرخواهان
خداوندی که ما را کارساز است [illegible]

[illegible]

چو از شکر افزایش کار کردیم | بنالد کوش تا بیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش | تغیرهای حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج | گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهان زینست کاری خرده رنگی | گهی رومی نماید گاه زنگی
که از پیداد این آزاده داد | که از بیمار آن این را گشاد
چه خوش گفت آن نشابوری بطوسی | که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست | نه هر مایه که پیش آید بساطست
چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد | گهی روزی دوا بخشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار | بسازد گاه با گل گاه با خار

گفتار اندر مضمون نامهٔ شیرین به خسرو

جهاندار مهین جمشید آفاق | که زد بر فرق هفت اورنگ طاق
جهان دار دیر پادشاهی | سری و با سر صاحب کلاهی
بهشت از خضر تیغش معدگاه است | ز باغ دولتش طوبی گیاه است
درین دوران که تاجهای وراست | زهی تا پایه آگاهی وراست
خبر دارد که روز و شب درنگست | تو را که شکرگاهی شرنگست
درین صندل سرای آبنوسی | گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست | عروسانی دگر دارد چه باکست

گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب

غم بسی خورد و جای غم بودش / که سیه گشت خانه زان دودش

کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش / اینت کیخسرو زمانهٔ خویش

داشت سوگی چنانکه باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت

چون نبود از سریر و تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر

جور کم کرد و داد بیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد

یافت بر حل و عقد شهر و سپاه / خدمت دلخوشی ز خدمت شاه

داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زان نکوتر نیز

پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام

از پی همدمی و هم سالی / نبدی یکزمان ازو خالی

بر یکی حرف تخته خواندندی / بر یکی بزم در نشاندندی

هیچ روزی چو آفتاب و چو نور / این از آن و آن از این نگشتی دور

شاهزاده دران حصار بلند / پرورش می‌گرفت سالی چند

جز با موختن نبودش رای / بود عقلش بعلم راه نمای

تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش مغ دبستانی

منذر آن شاه با مهابت و مهر / آیتی بود در شمار سپهر

بود اختر و دوازده برج / هیئت او برگشاده درج بدرج

تخته هندسی عمل همه کرده [illegible]

چون مجسطی [illegible] قطره قطره [illegible]

[illegible]

وز ضمیری که آن نهان بود [illegible]

همه را یک به یک [illegible]

چون همه [illegible] شد بهرام

[illegible]

کاصل [illegible] علم زیج و اصطرلاب

درنمود از [illegible] نقاب

[illegible]

تیرش از حلق شیر حلق ربای — تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی — بیلکش را به موی شد یاری
هرچه دیدی وگرچه بودی دور — زدی از سایه گرچه بودی نور
وآنچه او هم ندید در پرتاب — دولتش زد بر آنچه بود صواب
شیر با پیل و با شکار و رمه — لاف شیری از او زدند همه
گاه با تیر ترک و تازی کرد — گاه با شیر شرزه بازی کرد
در زمین هر کجا سخن راندند — همه نجم الیمانیش خواندند

صفت شکارگاه شاه بهرام و داغ کردن گوران گوید

چون سهیل جمال بهرامی — از ادیم یمن ستد خامی
روی نعمان از آن نشاط ادیم — یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
کشت نعمان و منذر از هنرش — این به شفقت برادران پدرش
این رتیبش به دانش آموزی — وآن رفیقش به مجلس افروزی
پدری و برادری بگذار — این رهی وآن غلام در همه کار
این به علم استوارش داده — وان نشاط سوارش داده
تا چنان شد به زیرکی بهرام — کز منیش بر آسمان شد نام
کار او جز می و شکار نبود — یادگار هاش کار نبود
مرد را گور بود در نخجیر — مرده را کی بود ز گور گزیر

نام خود داغ کرد بر رانش | داد سرهنگی بیابانش
هر که زان گور داغداری یکی | زنده بگرفتی از هزار یکی
چون که داغ ملک برو دیدی | کرد آزاد و گور ندیدی
بوسه بر نام داغ او دادی | بندی راز بند بگشادی
ما که با نام و داغ سلطانیم | ختلی آن به که خوشتر رانیم
در چنین گورخانه موری نیست | که برو دست داغ گوری نیست
آنچنان گورخان بکوه و براغ | گور کو داغ دید رست ز داغ

صفت شیر کشتن بهرام گور

روزی اندر شکارگاه یمن | با دلیران آن دیار و دمن
شه که بهرام گور شد نامش | گوی برد از سپهر بهرامش
میزد از ترکتاز شکار نفس | منذرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه پیکر او | مانده حیران ز بازی تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست | آسمان با زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جوان | سوی آن گرد شد چو آب روان
دیده شیری کشیده پنجه زور | در نشسته بپشت و گردن گور
تا ز بالا درآردش بزمین | شه کمان برکشید و کرد کمین
تیری از چرخه سفته پیکان جست | در زه آورد و درکشید درست

سفته در سفته شیر و گور درشت
سفته تا پر [illegible] برون جست
[illegible]
[illegible]
سر آن [illegible] دید [illegible]
[illegible]
ایستاده [illegible] دید
چون عرب وارثش [illegible]
بجهان وارث شکار ز دی
سر و دیده بر آن شکار زدی
بوسه بر دست شیر زور اندیش
بعد از این شیر گور خواندندش
شاه بهرام گور خواندندش

[illegible]

صفت [illegible] کشتن بهرام گور

[illegible]

آخر الامر دیدن کوری | آمد افکنده در جهان شوری
پیکر چون خیال روحانی | تازه روی و کشاده پیشانی
پشت بالیده چو شوشه زر | شکم اندوده لب شیر و شکر
خط مشکین کشیده سر تا دم | خال بر خالش از زرین ماتم
درکشیده بجای زناری | برقعی از پرند گلناری
گوی برده ز سم نگاران طلش | برده گوی از همه بشکلش
آتشی کرده با گیا خویشی | گل رخی در لباس درویشی
ساق چون تیر غازیان قیاس | گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه فارغ از کرانه دوش | گردنی آیین از کناره گوش
شرم و پشتش از ادیم سیاه | مانده زین گوشه را میان دو راه
عطف گیجش از سواد ادیم | یافت آنچه از سواد یابد سیم
پهلو از پیه کردن از خون پر | این برنگ از عقیق وان از در
خز خم می تنیده بر تن او | خون روان در دوال گردن او
انکه از خون بر و دوال انداز | راست چون هندوی دوالک باز
لعبتی با دمش بدم سازی | گردنی با سمش بسر بازی
گور بهرام دید حیت بزور | رفت بهرام گور در پی گور
گوری الحق دونده بود جوان | گورگیر از پیش چو شیر دوان

درکمان

[illegible]

در کمان سغد توز نهاد | زد بران کوه آتشین بنیاد
اژدها دیده باز کرده فراخ | آمد از شست شاه تیر دو شاخ
چونکه میدان شد بر اژدها تنگ | شه در آمد با اژدها چو نهنگ
هر دو شاخش بدان دو چشم نشست | راه بینش بر آفرینش بست
بدو نوک سنان سفته شاه | سفته شد چشم اژدهای سیاه
ناچخی راند بر گلویش دلیر | چون اندام گور پنجهٔ شیر
اژدها را درید کام و گلو | ناچخ و مشت مست و بشکنش پهلو
بانگی از اژدها برآمد سخت | در سر افتاد چون ستون درخت
شه نترسید از آن شکنج شکوه | سیل کی ترسد از گریوهٔ کوه
سر ز آتش برید از اهرمن | کشته و سر بریده دشمن
از دمش برشکافت تا بدمش | بچهٔ گور دید در شکمش
بی گمان شد که گور کین اندیش | خواندش از بهر کینه خواهی خویش
جنبری کرده پیش یزدان پشت | کاژدها کشت و اژدهاش بکشت
خواست تا پای در ستور آرد | رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدید قرار | آمد از دور و در خزید غبار
شه دگر باره در گرفتن گور | شد دران غار تنگنای بزور
چون قدم مایه شد سنجی دور | یافت گنجی و برفروخت چو

[illegible]

هرچه کردی باین صفت بهرام	درخورنق نگاشتی بهرام

یافتن بهرام گور نمونهٔ هفت پیکر در قصر خورنق

شاه روزی رسیده بود از دشت	درخورنق بکام دل بنشست
حجرهٔ خاص دید در بسته	خازن از جست و جوی او رسته
شه در ان حجره نانهاده قدم	خاصگان و خزینه داران هم
گفت این خانه قفل بسته چراست	خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد بشه سپرد کلید	شاه چون قفل برگشاد چه دید
خانهٔ دید چون خزینهٔ گنج	چشم بیننده زو جواهر سنج
نقش ان کارگاه دست گزین	خوشتر از صد نگارخانهٔ چین
هرچه در طرز خود نگاری بود	نقش دیوار آن عمارت بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب	هر یکی زو بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام	لعبتی خوبتر ز ماه تمام
دخت خوارزم شاه نازپری	کش خرامی چو آن کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش	ترک چینی طراز رومی پوش
دخت خاقان بنام یغما ناز	فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دختر شاه مغرب از در یون	آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر مبارک رای	هم همایون و هم بنام همای

زانکه با عمرش استواری داد / بر مرادش امیدواری داد

شه چو زان خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد بخازنانش سپرد

در مددهای مرد کار کند / هرچه او را امیدوار کند

گفت اگر بشنوم که هیچکسی / قفل ازین در جدا کند نفسی

هم درین خانه خون او ریزم / سرش از دار اندر آویزم

در همه خیل او نه از زن و مرد / پس بان خانه در نگاه کرد

وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی خانه شدی کلید بدست

در همه خیل او نه از زن و مرد / پس بآن خانه در نگاه نکرد

در گشادی و در شدی بهشت / دیدی آن نقشهای نغز سرشت

مانده چون تشنهٔ برابر آب / تمنای آن شدی در خواب

تا برون شد سر شکارش بود / کامد آن خانه غمگسارش بود

خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر

چون ز بهرام گور یاد پدرش / باز گفتند حاسدان خبرش

کز سر پنجه شیر گیر شدست / شیر برنا و گرگ پیر شدست

شیر با او چو سگ بود به نبرد / کوهی از اژدها برآرد گرد

دیو بندد بخم خام کمند / کوه ساید بزیر سم سمند

ز آهن الماس را جگر کند / خاره را آهنش خمیر کند

کان بیابانی عرب پرورد | کار ملک عجم نداند کرد
تازیان را بود ولایت و گنج | پارسی زادگان رسند برنج
کس نمی‌خواست تا رسد بر گاه | چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از یزدجردیان گزین کردند | نام او داور زمین کردند
گرچه بر جنس تاجداران بود | هم نکو مهرزن شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش | کمر هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر | کاسمان دور خویش برد بسر
روزی از سر نمود دیگر بار | برخلاف گذشته آمد کار
از سر تخت و تاج شد بدرش | پس بنه تخت گیر و تاج ورش
پای بیگانه در میان آمد | شورشی تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت | نقش پیروزه بر عقیق نگاشت
وانگه آورد عزم اگه چو شیر | برکشد با مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند | در پیکار کینه باز کند
باز گفتا چرا بدی سازم | اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند | کز دل آزرم را رها کردند
با همه سنگدلی شکار منند | گوسفندان گشته زار منند
گرچه در پشم خویشتن چستند | همه در کشتن من زار جستند

آمدن بهرام گور بملک عجم

[illegible]
از جفات ... بشود درد [illegible]
هم از این مردمی ازو خواری [illegible]
[illegible]
پیش کن نای جادوی [illegible]
[illegible]
یار بودم تا خصال [illegible]
[illegible]
چون نباشد [illegible]

عقد

[illegible]

عقد پیوند این سریر بلند / اینچنین داد عقد را پیوند

کرچه بهرام کور کشت آکاه / زانکه بیگانه ربود کلاه

در طلب کردن کلاه کیان / کینه را در کشاده بست میان

داد نعمان و منذرش یاری / بر طلب کردن جهانداری

گنج ازان بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون از آنچه شاید سفت

لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه ور تیز گشت و کین تازه

از یمن تا عدن ز روی شمار / در هم آورد صد هزار سوار

همه پولاد پوش و آهن خای / کین کش و دیوبند و قلعه گشای

هر یکی در نهاد خود شیری / قایم کشوری بشمشیری

در رواروی و شادموکب شاه / نم بماهی رسید و گرد بماه

ناله کرّه نای و روئین خم / در جگر کرد زهرها را کم

کوس روئین بلند کرد آواز / زخمه بر کاسه ریخت زخمه نواز

کوه و صحرا از پس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زد جوش

لشکر بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ

با یکه جوی تخت شاه شدند / وز یمن سوی تختگاه شدند

آگهی یافت تخت گیر جهان / کاژدهای دگر کشاد دهان

بر زمین آمد آسمان زامیل / وز یمن سوی سیر آورده سهیل

[illegible]

وز تمنای هیچ پیوندی | نیست بیرون از خداوندی
آفرینش که گشاده اوست | وآفرین مهر بر نهاده اوست
اوست دارنده زمین و زمان | بی رو حکم او یمین و یمان
چون فرو گفت آفرین پیوند | آفریننده را ثنای چند
گفت بر شاه وش نژاده درون | که برآورده سر ز برج کبود
هم ملک فر و هم ملک زاده | رادمردی و مردمی زاده
من که هستم در اصل کیی نام | پس چون گیرم از خصومت خام
هم هنرمند و هم جهان دیده | هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نواز بخت | بی هنر کی رسد بتاج و بتخت
سربلندیم داد تاج و سریر | نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زمینم | پیشوای پدری و داد نیم
هم بآیین خسروی خشنود | کانچنین نیست زنهار آلود
آن قدر داشتم ز نوش قوان | کا خرم بود زین همیشه جوان
به اگر بودمی بآن خرسند | کز خطر دور نیست جای بلند
لیک ایرانیان بزور و بشرم | نرم کردند از نوازش گرم
داشتندم بر آنکه شاه شدم | گردن افراز تاج و گاه شدم
ملک را پاس دارم از بهی | پاسبانیست این نه پادشهی

[illegible]

ازبزه کاریش

از بزه کاریش عجب ماندند / بزه گر زین جهانیش خواندند
از بس جورها و خون ریزی / گاه تندی نمود و گه تیزی
کس بران تخمه آفرین نکند / تخم کاری دران زمین نکند
چون بخواهد ترا بشاهی کس / بگزین راه بازگردی پس
آتشی گرم یابی از جوشش / آهنی سرد کونی از کوشش
من خود از گنجهای پنهانی / وقت حاجت کنم زرافشانی
آنچه برگ ترا پسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود
نگذارم بهیچ تدبیری / در کفاف تو هیچ تقصیری
تا بهی با بهشت درین شاهی / بنده فرمان هرچه درخواهی
چون زمین خلق جمله گردد سیر / خود ولایت تراست بی شمشیر

شنیدن بهرام تمام نامه ایرانیان

چونکه خواننده نامه خواند تمام / جوشش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانائی / داد چون زیرکان شکیبائی
تا جهان گرمی کرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند / گوش کردم چو نامه را خواندند
گرچه گاهت نبود چابک دست / پند گوینده را عیاری هست
آنچه بنموده شد ز رای بلند / می پسندم که هست جای پسند

بعد از این روی در بهی داریم	دل ز سر غفلتی تهی داریم
نکنم بی‌خودی و خودکامی	چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحی را علاج‌ساز شدم	مصلحت را به پیش باز شدم
در خطای کسی نظر نکنم	طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد	بنمودار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که باید کرد	وز شما آن خورم که شاید خورد
نا ورم رخنه در خزینهٔ کس	مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک‌رای از برم نباشد دور	بد و بدرای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نیفروزم	از بدآموز بد نیاموزم
دور دارم ز داوری آزرم	آن کنم کز خدای دارم شرم
زن و فرزند و ملک و مال همه	بر من ایمن‌تر از شبان و رمه
نان کس را برون نستانم	ملک نانش به نان برافزایم
نبرد دیو آرزوم از راه	آرزو را کنم گرو بگناه
بخایم بخشم ستیزنده	آنچه بربندد آوبینده

جواب نامهٔ شاه بهرام بسوی کسری

چون شه این گفت و رای‌ها شد راست	پیرتر موبد از میان برخاست
گفت ما را تو از خردمندی	هم خردبخشی و هم خداوندی

گرچه بوف

گرچه موقوف نیست شاهی من / بر دارا و عذرخواهی من

شاه شهزاده‌ام تا جمشید / ملک میراث من سیاه و سپید

تاج و تخت آلت و شاهی نه / آلتی خواه باش خواهی نه

هر که شد تاج دار و تخت نشین / تاج او آسمان و تخت زمین

تخت جمشید و تاج افریدون / هر دو دانم نماند تا اکنون

هر کرا پای بود سر بفراخت / از پی تاج خویش تاج و تخت ساخت

من که بر تاج و تخت ره دانم / تیغ دارم به تیغ بستانم

جای من گر گرفت غداری / عنکبوتی تنید بر غاری

اژدهای سپیده بر در غار / انکه از عنکبوت خواند یار

مورکی چنین جبرئیل بود / پشه کی مرد پای پیل بود

کور چند آن زند تراند دلیر / گر بنالد سپیده مهرهٔ شیر

نور خورشید خاصه برج حمل / آنچنان صد چراغ را چه محل

من بپیچی بخانهٔ دگران / خانهٔ من بدست خانه بران

نیش کژدم که او ندارد زور / اژدهای بود دستبرهٔ مور

خر که با پالغان زبون گردد / چون بطغلان رسد حرون گردد

خورش خصم شهد یا شکرست / خوردن من دلست یا جگرست

تیغ و دشنه به از جگر خوردن / دشنه بر ناف و تیغ بر گردن

هر که تاج از دو شیر بستاند / خلقش آن روز تاجور خواند
چون سخن گفته شد برفق و براز / سخنی دلفریب و طبع نواز
نامه را مهر خود نهاد و برو / شرح بسطی تمام داد برو
به برشتندگان خویش سپرد / تا بدیدندش چنانکه باید برد
شه پرستان چو مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند
بازگشتند سوی خانه خویش / صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته مرکب ز مهربانی او / عاشق فرّخی روانی او
همه گفتند شاه بهرامست / که ملک گوهر و ملک نامست
نتوان بر خلاف او بودن / آفتابی بگل براندودن
شد دلیریست آن نبرده سوار / کاژدهای کند به تیر شکار
چون شود شیر نیز پنجه گشای / هیچکس پیش او ندارد پای
بستانند سریر و تاج بزور / سروران را برد بپای ستور
بکرما خود زونیا و یزم / آتش خفته را نه انگیزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج / همچنین شرط نیست او محتاج
لیکن آن شیر حجتی است بزرگ / کاگهی میدهد ز شیر و ز گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه / باز گفتند شرط شاه بشاه
نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن از شنیده نفزودند

تاج ربودن

[illegible]

تاج ربودن بهرام از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی زر نهاد و تخت از عاج
کارداران و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند / سوی درگاه شهریار شدند
شیرداران دو شیر مردم‌خوار / یله کردند بر نشانهٔ کار
شیر با شیر در هم افکندند / گور بهرام گور می‌کندند
شیرداری چنانکه بود دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر
کرد بر گردن دو شیر عظیم / کس درآ ما چگه گشت از بیم
تاج زر در دم دو شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در ماه
مه بآواز طشت رسته ز میغ / نه ز طشت تهی به بطشت و نه تیغ
می‌زدند آن دو شیر کینه‌سگال / بر زمین چون دو اژدها دنبال
یعنی آن تاج زر نه ما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد
الکی شاق به ز آهنی جگری / شیرگیری و اژدها شکری
شوی آن شد که شیردل بهرام / سوی شیران نگند تخت و جام
گر ستاند ز شیر تاج او راست / جام یاقوت و تخت عاج او راست
تا وی از تخت پای بردارد / اینک از جانب جای خود دارد
شاه بهرام ازین قرار نگشت / سوی شیر آمد از کمین گه دشت

[illegible]

دست کیوان شده جواهر سنج / سخته از خاک تا بکیوان گنج
چون باین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از بسی لعل ریختن با در / کشتی تخت شد چو دریا در
آنچه دادن فزون ز عقد و شمار / آنچه بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت / هیبت شاهی و سپاهی داشت
چونکه دیدان شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی
اول او گفتش از کهان و مهان / شاه آفاق شهریار جهان
موبدان خسرو جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود میگفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش از آسمان بگذشت
خطبهٔ ملک جوزمی بر خواند / لولو تر ز لعل خشک افشاند
گفت ایزد خدای داد بمن / این خدا داده شاد باد بمن
بر خدا خوانم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم این نه از شمشیر
اعتمادی نمی کنم بر کس / بر خدا اعتماد دارم و بس
طاعت هیچ کس ندارم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست

[illegible]

گفتار اندر صفت [illegible]

چون بهرام

[illegible]

چون ز بهرام گور تاج و سریر
سازور گشت و شد شکوه پذیر

کمر هفت چشمه را در بست
بر سر تخت هشت پایه نشست

چینی بر تنش چو سینه باز
رومی بر سرش بر سم طراز

او بخوبی ز روم باج ستان
نیکویی ز چین خراج ستان

چار بالش نهاد چون جمشید
پنج نوبت رساند بر خورشید

رسم انصاف بر جهان آورد
عدل را سر بر آسمان آورد

کرد با دادپروران یاری
با ستمکارگان ستمکاری

قفل غم را دلش کلید آمد
کام دل فرخی پدید آمد

کار عالم ز نو گرفت نوا
بنفشها گشاده گشت هوا

کاو نازای گشت زاینده
آب در جویها فزاینده

میوها بر درخت بار گرفت
سکها بر درم قرار گرفت

حل و عقد جهان بدو شد راست
دو هوای ز مملکت برخاست

پادشازادگان هر طرفی
یافتند از شکوه او شرفی

کارداران ز جمله کشور او
گنجها ریختند بر در او

قلعه‌داران خزینها بردند
قلعها را کلید بسپردند

هر کسی روزنامه نو کردند
جان بتوقیع او گرو کردند

او چو در کار مملکت پرداخت
هر کسی را بقدر پایه نواخت

[illegible]

آنچه درحضرتش روانه شده
غارت تیغ و تازیانه شده

آوریدی جهان به تیغ فراز
بسپر تازیانه دادی باز

ملک ازو گرچه سبز شاخی داشت
کو چو خورشید فراخی داشت

مردمان از غرور نعمت و مال
تکیه کردند بر فراخی سال

شکر یزدان ز دل رها کردند
شفقت از میانه جدا کردند

هرکه کافر بود کان خدای
شکر نعمت بنا ورند بجای

آن فراخی شود برایشان تنگ
روزی آرند لیک از آهن و سنگ

صفت افتادن قحط در ملک بهرام و پرورش او خلق را

سالی از دانه بر نرستن شاخ
تنگ شد دانه بر جهان فراخ

بر خورش تنگ نعمتان زده راه
کادمی چون ستور خورد گیاه

تنگدل شد جهان از آن تنگی
یافت نان عزت از بسی سنگی

باز گفتند قصه با بهرام
کاندر آفاق تنگی است تمام

مردمان همچو گرگ مردم خوار
کاه مردم خورند که مردار

شاه چون دید قدر دانه بلند
در انبار گنج داد ز بند

سوی هر شهر نامه فرمود
کاندر و از ذخیره چیزی بود

تا امینان شهر جمع آیند
در انبار بسته بگشایند

با توانگر بنرخ در سازند
بی درم را دهند و بنوازند

[illegible]

چار سالت نوشته شد منشور — کز دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خرد — کس شنیدم که چار سال نمرد
فرخ آن شاه کو ببخت و ناز — مرگ را داشت از رعیت باز
هر که می‌زاد در جهان می‌زیست — دخل بی خرج بود ازین جهت
از خلایق گرفته بود انبوه — نی عماره نه دشت ماند نه کوه
از سپاهان شنیده‌ام تا ری — خانه در خانه شد تنیده چو نی
بام بر بام اگر شدی خواهان — گربه از ری شده با صفاهان
این سخن چونکه بر تو روشن نیست — عهده بر راوی است بر من نیست
بود نعمت چو زندگان بسیار — لیک نعمت فزون ز نعمت‌خوار
نخل با نخل شاخ تر باشد — برگ خرما فراخ تر باشد
خلق چون بیک باشد خرد — بیش دخل بود ز بیشی مرد
ناز عشرت کنان گروه گروه — مردم ایمن شده بدشت و بکوه
برکشیده صف دو فرسنگی — بربطی و ربابی و چنگی
حوضه می بکرد هر جوی — مجلسی درمیان هر کوی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت — درع آهن درید و زرکش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد — همه را تیغ و تیر رفت از یاد
هر توانگر که داشت توشه و ساز — عیش میراند با تنعم و ناز

[illegible]

صفت مهارت بهرام گور در شکار با کنیزک چینی

[illegible]

بر زمین زآتش بلارک تیر
گاه آتش فشاند و گه نخجیر

چون بود ران گور و باده ناب
آتشی باید از برای کباب

تاج شه کو خون گوران ریخت
گر آتش ز بهر آن انگیخت

شاه چون شیر برگرفتن گور
پیش کرده چشم بد را کور

گشت بزم او بزخم درشت
زنده میکرد هر کرا می‌کشت

وآنچه زو درگذشت و هم نگذاشت
یا بپس کرد یا بپیش برداشت

داشت با خود کنیزکی چون ماه
چست و چابک بهم رکابی شاه

فتنه نامی هزار فتنه درو
فتنه شاه و شاه فتنه برو

تازه روی چو نوبهار بهشت
کش خرامی چو باد بر سر کشت

انگبینی بروغن آلوده
چرب و شیرین چو صحن پالوده

با همه نیکوئی سرود سرای
رود سازی برقص چابک پای

ناله چون بر نوای رود آورد
مرغ را از هوا فرود آورد

بیشتر در شکار باده و رود
شاه ازو خواستی سماع و سرود

ساز او چنگ و ساز خسرو تیر
او زدی چنگ و او زدی نخجیر

گور برخاست از بیابان چند
شاه بر گور تند کرد سمند

چون درآمد بگور تیز آهنگ
تند تیر و کمان گرفت بچنگ

تیر در بیم کرد شصت نهاد
بس کمان درکشید و شست گشاد

صید ما را [illegible] در یاری
[illegible] بچشم تا بری
تا [illegible] رواند ز دور
[illegible] صبور
[illegible]
[illegible]

صید ما را ز صنعت بیرون آید
ورجان [illegible] چون آید
[illegible] چون [illegible]
[illegible] جا انداز
[illegible] کوی نو
[illegible] ورزی
[illegible] ورزی

شاه چون دید زو پیچ پیچی او
دیگران شد ز پیچ پیچی او
قدرت اول کمان گروه آورد
مهره در کمان [illegible] بکوش
صید را مهره در فکند بگوش
آمد از تاب مهره صید زبون
سم سوی گوشش ربود بیرون
تا [illegible] آورد دست
تیر شه [illegible] سم بهم بر دوخت
[illegible]

مرد تعلیم

هرچه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه دشوار شد نشاید کرد
شاه کاین را شنید سخت آمد / تیر تیز بر درخت آمد
دل بران ماه شی مدارا کرد / خشم بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آنزمان که خوش باشند
بجز آتو اسپ زین نکنند / جز سگی را که پوستین نکنند
گفت اگر مانمش ستیزه‌گرست / ور کشم این حساب ازان بترست
زن کشی کار شیرمردان نیست / زانکه از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ / شد چون شیر و سهمگین چون گرگ
خواند شاهش بنزد خویش راز / گفت رو کار این کنیز بساز
فتنهٔ بارگاه دولت ماست / فتنه کشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنگ پیشه فتنه ز پیش / آن پری چهره را بخانهٔ خویش
خواست کز کار او بپردازد / شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش ای دلبند / کاین چنین ناپسند را مپسند
مکن از پستی تو دشمن خویش / خون من بی گنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم / ور کنیزانش اختیار منم
تا بان حد که در شراب و شکار / جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخی که بود مرا / دیو بازیچه ئی نمود مرا

شصت پایه رواق منظر او / جایگاهی نشست بر سر او
بود بر وی همیشه جای کنیز / بعزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی در ان دو روز بزاد / داد گوساله‌ای لطیف نهاد
آن پری چهره جهان افروز / برگرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر او بهشت دری / پایه پایه ببام بر بردی
مهر گوساله کش بود بسیار / ماه گوساله کش که دید بیار
روز تا روز ازین قرار نگشت / کار کو بود ازین قرار نگشت
همه روز آن غزال سیم اندام / برد گوساله را ز زیر ببام
تا بجای رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش / برد از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجی نیافتی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گوشت گاو می‌افزود / قوة او زیاده تر می‌بود
روزی آن تنگ چشم با دل تنگ / بود خلوت نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهر کش / برکشاد آن نگار حوراوش
گفت این نقدها ببر بفروش / چون بها بستدی بیار بهوش
گوسفندان خرد و بخور و گلاب / وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضهٔ حور / از گلاب و شراب و نقل و بخور

[illegible]

اندر رفتن بهرام گور بجانب
سرهنگ و شناختن کنیزک چینی

[illegible]

بزرین

برزمین بوسه داد و برد نماز
گفت کای شهریار بنده نواز

بنده دارد دهی که دادهٔ تست
لطفش از جرعهٔ زیادهٔ تست

شاه اگر جای را پسند کند
بنده را بخت سربلند کند

سر برآرد بدین دریچهٔ تنگ
سربلند جهان شود سرهنگ

دارم از دادهٔ عنایت شاه
گوشکی برکشیده سر تا ماه

باغ در باغ کرد بر گردش
خلد مولی و روضه شاگردش

گر خورد شاه باده بر سر او
خاک بوسد ستاره بر در او

گرد شه خانه را عبیر دهد
مشک و شهد و گاو و شیر بود

شاه چون دید کو به یکرنگی
پیش برد این سخن به یکرنگی

گفت فرمان تراست کار بساز
تا ز نخجیر که من آیم باز

داد سرهنگ بوسه بر سر خاک
رفت زنگار کرد از آینه پاک

منظرش خوش چو بهشت آراست
کرد هر زینتی که باید راست

چون شهنشه ز صیدگاه رسید
بازخیزش به اوج ماه رسید

میزبان از نوردهای گزین
کسوت رومی و طرایف چین

فرش بر فرش چند جامهٔ نغز
کز فروغش گشاده شد دل و مغز

زیر ختلی خرام شاه افکند
با دگر چیزهای طبع پسند

شاه بر شد نشست با به رواق
دید طاقی به سربلندی طاق

[illegible]

می روان گشت چون [illegible]

جا بجا بست [illegible]

کاسمان [illegible]

میزبان [illegible]

آن زمین [illegible]

[illegible]

[illegible]

وانکه از مرد میزبان درخواست — تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کاین شنید رفت بزیر — گفت با گاوکش حکایت شیر
سیم تن وقت را شناخته بود — پیش از آن وعده کار ساخته بود
زیور روز پیچیان درست — داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک راند بر تقویم — غمزه را داد جادوی تعلیم
چشم را سرمهٔ فریب کشید — ناز را بر سر عتاب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد — لاله را سرو بوستانی داد
در برامود سرو سیمین را — بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را بدر بستیم — کرد چون سیب عاشقان بدونیم
تاج عنبر نهاد تا بر دوش — طوق غبغب کشید تا بن گوش
شه که تختش بود ز تخته عاج — تا کزیرش بود ز تخت ز تاج
زنگی زلف و خال هندو رنگ — مرد و بر یک طرف ستاره رنگ
بسته خال بر عقیق لبش — مهره زنگی نهاده بر رطبش
فرقش از دانهای در خوشاب — بسته کرده مه از ستاره نقاب
گوهر گوشش گوهر آویزش — کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری — بسته خون در چمن گل سوری
چونکه ماه دو هفته ارز ناز — کرد هر هفت آزانچه باید ساز

[illegible]

گفتار

گفت اگر خانه گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت
آتشی کز دم ز خود رائی / من از آن سوختم تو بر جای
چون ز فتنه کران تهی شد جای / پیش خود فتنه را نشاند بپای
فتنه بنشست برگشاد زبان / گفت ای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته در جدای خویش / زنده کرده باشنای خویش
عمت از من نماند هیچ بجای / کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من / در سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گور در نخجیر / آن سم و گوش را بدوخت به تیر
نه زمین کز کشادن شصتش / آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن پسند صبور / چشم بد را ز شاه کردم دور
هر کرا چشم در پسند آرد / چشم زخمی برو گزند آرد
عیبم آمد که اژدهای سپهر / تهمت کینه بر نهاد به مهر
شاه را آن سخن چنان بگرفت / کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گوئی راست / بر وفای تو چند چیز گواست
مهرهای چنان بادل یار / عذرهای چنین بآخر کار
از هزار آفرین بر آن گهری / کاید از طبع او چنین هنری
این گهر پاره گشته بود به سنگ / گر نبودی حفاظ آن سرهنگ

مصاف کردن بهرام با خاقان و پیروزی یافتن بهرام

وان دگر مشرف ممالک بود / عشر خواه همه مسالک بود

کرده شاه از درستی قلمش / نافذالامر جمله عجمش

وان دگر را بشغل شهر و سپاه / نایبی خاص تر بحضرت شاه

شه برایشان عمل رها کرده / عاملان با عمل وفا کرده

او همه شب بباده بزم افروز / عاملانش بکار خود همه روز

آسیا وار گرد جو می تاخت / گرچه اندوخت باز می انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش / تیز شد تیشها ز بهر تراش

گفت هرکس که مست شد بهرام / ای دریغا که داد تیغ بجام

با حریفان بی در افتاد مست / خوردنش باده حاصلش باد است

هرکسی را بان طمع برخاست / کر شود کار ملک بروی راست

خان خاقان روانه گشت ز چین / کرده سیصد هزار مرد کمین

ستد از نایبان شاه بقهر / جمله ملک ما وراء النهر

ز آب جیحون گذشت و آمد تیز / در خراسان فکند رستاخیز

شه چو زین ترک تاز یافت خبر / اعتمادی نداشت با لشکر

همه را دید دست برده بناز / دست از آیین جنگ داشته باز

آنچه بودند سروران سپاه / یکدلی شان نبود در حق شاه

هر یکی در نهفتهای نورد / پیش رو کرده پیش خاقان مرد

این سخن را [illegible] شاه از ایرانیان [illegible]
ملک خود را [illegible]
[illegible] با جهان [illegible]
در جهان [illegible]
بیم محنت گریخت از بر او

چون بخاقان [illegible]
[illegible] تو و [illegible]
از کلاه و کمر [illegible] ماند
[illegible]
خان خاقان [illegible] بهرام
[illegible]
داشت از تیغ [illegible] نشست

[illegible]

زان همه لشکرش بوقت بسیج | بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هر یکی دیده و آزموده بجنگ | در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یک دل چو نار صد دانه | گرچه صد دانه در یکی خانه
شاه با خصم مهره بازی کرد | مهرشان و مهره سازی کرد
آتشی خواست خصم دودش داد | خواب خرگوش داد و دوشش داد
تیر خوش کرد بر نشانه او | کاگهی بودش از فسانه او
بر سرش ناگهان شبیخون برد | نعره بالای هفت گردون برد
در شب تیره کز سیه کاری | کرد با دیدها سیه باری
شبی از پیش برگرفت چراغ | کوه و صحرا سیه‌تر از پر زاغ
گفتی صد هزار زنگی مست | سو بسو میدوید تیغ بدست
مردم از بیم زنگیان که دوید | چشم بگشاد گرچه هیچ ندید
چرخ روشن دل و سیاه حریر | چون خم زر سرش گرفته بقیر
در شبی عنبرین برین جامی | کرده بهرام جنگ بهرامی
با دلیران خود گشاد کمین | همچو بر پیل روس شیر عرین
زخم دیدند تیر پیدا نه | تیر پیدا و زخم انجا نه
تیر کو هر کجا زدی حالی | تیر گشتی ز تیر خود خالی
از خدنگش که خاره را می‌سفت | بخت بیدار دشمنان می‌خفت

همه شب تا [illegible]
صبح چون تیغ آفتاب کشید
طشت خون آمد از [illegible]
تیغ خون و طشت خون باشد
هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی خون که ریخت [illegible]
وز بسی تن که تیغ [illegible]
زهره صفرای [illegible]
[illegible] زبان بتیغ [illegible]
کار دیوار از [illegible]
[illegible]

شه نبود از فتح را بشتاخت / تیغ میراند و تیر می‌انداخت
درهم افکندشان بصدمهٔ تیغ / گفتی او باد بود و ایشان میغ
لشکر خویش را به پیروزی / گفت هان روزگار و هان روزی
باز کوشید تا سری بزنیم / قلب شان را ز جای خود بکنیم
حمله بردند داده پشت بپشت / شیر در دست و اژدها در مشت
شاه را بر ظفر قوی شد دست / قلب داران قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره بگریخت / قلب در ساقه مقدمه بگریخت
لشکر بیشتر ز ریگ و ز خاک / کشته از زخمهای تیغ هلاک
سختی پنجهٔ سیه شیران / کوفته مغز نرم شمشیران
چون تتر مارگزه جست شده / زو سوار او فتاده اسپ شده
لشکر ترک را ز خنجر تیز / تا بجیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج / که دبیر آمد از شمار برنج
گشت از آن فتح با ولایت باز / با رعیت شده رعایت ساز
بر سر تخت شد بفیروزی / بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت / در خور فتحش آفرین می‌گفت
پهلوی خوان آسمان فرهنگ / پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب / شعر خواندند بر کشید رباب

عنایت کردن بهرام با رعیت و بهادران و در طلب آوردن دختران پادشاهان هفت اقلیم

کس ندیدم که کارزاری کرد | چونکه کاری بود که کاری کرد
با همه کس سپس که نیست خلاص | نکنم نان هیچ کس را خاص
خوشتران شد که گر کسی بنهفت | گو بدا فسوس شاه ما که بگفت
می خورد دور کس نیارد یاد | ور چنین شه کسی نباشد شاد
گر چه می میخورم چنان نخورم | که زغم کار هم کنان نخورم
گر خورم جام باده از کف حور | تیغ از جوی خون نباشد دور
برق وارم بوقت بارش تیغ | بیکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم | تیغ زا نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من بهفته بود | خصم را بیند ار چه خفته بود
خنده و نیستم بتاویلت | خنده شیر و پستی پیل است
تیر در وقت خنده خون ریزد | کیست کز پیل مست نگریزد
ابلهان مست و بیخبر باشند | هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل بیشتیش بود | می خورد لیک پیشتیش بود
بر سر باده گرچه رای آرم | سر دشمن بزیر پای آرم
چو منش را بباده تیز کنم | بر سر خصم جرعه ریز کنم
دوستان را چو در می آویزم | گنج قارون در آستین ریزم
دشمنان را که تیغ زنم | یکبا بی جگر ببیم زنم

که در ابروی هند چین فکند — که بهندی سیاه چین شکند

که ز فغفور تاج بستاند — که ز قیصر خراج بستاند

گرچه شیر افکنان بسی بودند — کز دم مغفر شیر پالودند

شیرمرد اوست کو بسیصد مرد — قتل سیصد هزار دشمن کرد

قصهٔ خسروان پیشینه — هست پیدا ز مهر تا کینه

گر برآورد هر کسی نامی — بود با لشکر با یامی

در مصافی چنین بخندان مرد — آنچه او کرد کس نیارد کرد

چون ز شاهان شمار برگیرند — زو یکی را هزار برگیرند

هر یکی را یکی نشان باشد — او به تنها همه جهان باشد

تیغ بر هر سری که بخت کنی — چون در طارمش دولت کنی

تیرش از سوی سنگ خاره شود — سنگ چون ریگ پاره پاره شود

هر تنی کو خلاف او سازد — استخوانش چو مغز بگدازد

نوش بخشی بمار مهره ستان — راه گیری بر اژدهای دهان

سر که بی تیغ او برون آید — زان سپر البته بوی خون آید

مستی او نشان هشیاری است — خواب او خواب نیست بیداری است

آن زمانی که می پرست شود — او خورد می عدوش مست شود

اوست از جمله خلق داناتر — بلکه داناتر و تواناتر

حمل داران درآمدند بکار — حمل بر حمل ساختند نثار

زر بخروار داد و مشک بکیل — وز غلام و کنیز چندین خیل

مرتفع جامهای قیمتمند — بیشتر زانکه گفت شاید چند

تازی اسبان پارسی پرورد — همه دریاگذار و کوه نورد

تیغ هندی و درع داودی — کشتی جو دراند بر جودی

لعل و در بیش از انکه قدر و قیاس — داندش در فروش لعل شناس

گوهرآموده تاج از سر خویش — تا قبای ز دخل ششتر بیش

داد تا زان دهش درخش رسید — از یمن تا عدن بدو بخشید

با چنین نعمتی و حشمت و جاه — رفت نعمان و منذر از بر شاه

کار بر یک جناکه بود شناخت — پس بتدبیر کار خود پرداخت

شد بعیش و نشاط خود مشغول — کرده و داد گشته بود ملول

بفراغت بکام دل بنشست — دشمنان زیر پای می برد پست

یادش آمد حدیث آن استاد — کان صفت کرده بود پیشش یاد

زان سراچه که هفت پیکر داشت — ملکه اورنگ هفت کشور داشت

مهر آن دختران خوب سرشت — در دلش تخم مهربانی کشت

کردش انکه ز هفت جوش نشست — کامد آن هفت کیمیاش بدست

اولین دختی از نژاد کیان — بود لیکن پدر شده ز میان

[illegible] خواست [illegible] سروری [illegible] تاج [illegible]

داد خاقان خراج [illegible]

[illegible] قیصر [illegible] عذرا [illegible]

رفت از انجا بملک [illegible] — چون سهی سرو [illegible]

دختر رای را بعقل و برای — خواست و آورد کام خویش بجای

قاصدش رفت و خواست از خوارزم — دختری خوبروی از در بزم

همچنین نام او با سقلاب — خواست زیبا رخی چو قطره آب

چون ز [illegible] هفت اقلیم — هفت دختر ستد چو در یتیم

داد عیش [illegible] از جهان دل بستد — [illegible] جوانی داد

صفت مجلس بهرام با خاصگان دولت

[illegible] نعمان [illegible] روز [illegible]

روز خانه نه روز بستان بود — کاولین روز زمستان بود
شمع و قندیل باغ مرده — رفت و بنگاه باغبان برده
داد نقاش باد شبگیری — موج موج آب را گره گیری
بانگ در دیده بلبلان را زاغ — بانگ دزدی درآورده بباغ
جز مهندوی شب نبود — دزدی از هندوان عجب نبود
تا که سرما برو ز آتش تاب — آب را تیغ و تیغ را گرداب
دهن سوهان آب داریست — چشم‌ها سفت و چشمه رای ببست
تیر در خوشه خون بذیر شده — شیر در جوش خون بنیر شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش — چرخ سنجاب برکشیده بدوش
بر بهایم ددان کمین کرده — پوست کنده بپوستین کرده
رستنی سر درکشیده بزمین — نامیه کشته اعتکاف نشین
کیمیا کاری جهان دورنگ — لعل آتش نهاده در دل سنگ
گل حکمت بکوره بوده — گل حکمت سپر برانداخته
زیبقیها را بگسسته آب — نخته برنخته گشت نقره آب
در چنین فصل تا بخانه شاه — داشت طبع چهار فصل نگاه
از لبی میوها عطر آمیز — معتدل گشت بادبر قابگیز
میوهای و شرابهای چو نوش — مغز را خواب داده دل را هوش

[illegible]

آن شبه رنگ آن عقیق صفات — [illegible]
کان یاقوت [illegible] — [illegible]
[illegible]

حجله عودی و عنبر [illegible] — [illegible]
[illegible]

بس

بر سر آتش از سر خاصی | فاخته پرفشان برقاصی
گرد آن بزمه برنزده | کبک دراج دست بندزده
خاصه سرسبزتر ز سایهٔ سرو | باده گلرنگ‌تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون | از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر | راست چون آب خشک و آتش تر
گورچشمان شراب می‌خوردند | ران گوران کباب می‌کردند
شاه بهرام و گور با یاران | باده می‌خورد چون جهانداران
می و نقل و شراب و یاری چند | می‌گسارنده غمگساری چند
راح گلگون چو شکر خنده | سوخته گشته آتشی زنده
مغزها در دماغ گرم شده | دل ز گرمی چو موم نرم شده
زیرکان راه عیش می‌رفتند | نکته‌های لطیف می‌گفتند
هر کرا مایهٔ زمانهٔ خویش | گفت چیزی بقدر مایهٔ خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت | بر زبان سخنوری بگذشت
کاین درج کاسمان سرشته دارد | وین دقیقه که او نگه دارد
هیچ کس را ز خسروان جهان | کس ندیدست آشکار و نهان
هست تاجی بفرق تارک او | همه چیز از نبی مبارک او
ایمنی هست و تندرستی هست | تنگی دشمن و فراخی هست

تندرستی و ایمنی و کفاف | این سه مایه است وان دگر همه لاف
[illegible]

دور گردان دم از دل [illegible] را | دل بسعد آمد این سخن [illegible] را
[illegible]

چون در آن بزم شاه را خوش دید / در زبان آب و در دل آتش دید
زد زمین بوس گشت شاه پرست / خود زمین بوسه داد و بار نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنج و ستاره شناس / اگر از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و گل کاری / وحی صنعت مراست پنداری
نیستی گیرم از سپهر بلند / گر نیارم بروی شاه گزند
تا بود در نشاط خانهٔ خاک / ز اختران فلک ندارد باک
جای در روزگاه جا ندارد / بر زمین حکم آسمان دارد
و آن چنانست کز صناعت کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی را ز کشوری علم است
هفته را بی صداع گفت و شنید / روزهای ستاره هست پدید
در جهان روزهای بزم افروز / عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه هم رنگ خانه در پوشد / با دل آرام خانه می نوشد
گر برین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانهٔ کار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه زرین در آهنین کردم

چون جهان هفت گنبد بهری / کرد گنبدگری جهان هنری

هر یکی را بطبع طالع خویش / شرط اول نگاشته بروش

خسرو آمد چو دید هفت سپهر / پیکی جای دست داده بمهر

دید کافتاده شد بجلد و یار / آنچه نعمان نمود با سمنار

ناپسند آمد اهل بینش را / کشتن آن قطب آفرینش را

شهر بابل بسنده داد انعام / تا شود شاه شنیده از بهرام

گفت نعمان اگر خطائی کرد / کان بعقوبت بر آشنائی کرد

عدل من عذرخواه آن ستم است / آن از بخل و این نه از کرم است

کار عالم چنین تواند بود / دو یکی را زیان یکی را سود

یاری از تشنگی کباب شود / بار دیگر غریق آب شود

همه در کار خویش حیرانند / چاره جز خامشی نمی‌دانند

صفت هفت گنبد بهرام و قاعدهٔ نشستن او در هر گنبد

چونکه بهرام گیتی کلاه / تاج گنجوری رساند بماه

بیستونی زمانه ملک انگیخت / کانچه فرهاد کرد ازان بگریخت

در جهان بیستون هفت ستون / هفت گنبد کشید بر گردون

شد دران بازوی هفت پیوند / بازوی دید بر سپهر بلند

هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره

گفتی افسانهای مهرانگیز / که کند گرم شهوتان را تیز
گرچه زین گونه برکشید حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش خار گشت و خارش تیز
باجهان ملک ازان دو رو مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام
پیکرش چون شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت گنبد بست

نشستن بهرام گور روز شنبه در گنبد سیاه

شاه

روز شنبه که دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بسلام
تا بشب آنجا نشاط بازی کرد / عودسوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب بسنبت ماه / بر حریر سفید مشک سیاه
شاه ازان نوبهار کشمیری / خواست بویی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید بند / گویدش یادگار لفظی چند
زان فسانه که لب برآن گند / مست را آرزوی خواب کند
بانوی ترک چشم هندی زاد / نافهٔ مشک را گره بگشاد
گفت اول که نوبت پنج شاه / باد بالای چار بالش ماه
تا جهان مملکت جهانش باد / همه سر بر آستانش باد
هرچه خواهد که آورد در چنگ / دولتش باد ازان نصیب درنگ

خوان

خوان نهاده بساط گسترده | خادمانی لطیف پرورده
هر که آمد لکام کیسر شدند | بجودش مهمان پذیر شدند
چون بترتیب خوان نهادندش | درخور پایه نزل دادندش
شاه پرسید از حکایت خویش | هم ز غربت هم از ولایت خویش
ان میان زان شگفت که دید | شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش برین قرار گذشت | تا شد از عمرش آن قرار گذشت
مدتی گشت ناپدید از ما | سر چو سیمرغ درکشید از ما
چون برین قصه برگذشت بسی | زو چو عنقا خبر نداد کسی
ناگهان روزی از غایت بخت | آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش | پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیزهوشی کرد | چون خلیفه سیاه‌پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست | کس نپرسید کان سیاهی چیست
شبی از مشفقی و دلداری | کردم آن قبله را پرستاری
بر کنارم نهاد پای بمهر | گله می‌کرد از اختران سپهر
کاسمان بین چه ترکتازی کرد | با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم کشید مرا | در سواد قلم برید مرا
کس نپرسید کان سواد کجاست | بر سر سیه این سواد چراست

نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانهٔ سیه پوشان

مردمانی درو بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند / آن سوادش سیاه پوش کند

آنچه در سر نبشت این سبب است / گرچه ناخوانده قصه عجب است

پیشتر زین سخن نخواهم گفت / گر بخون گردنم نخواهی سفت

این سخن گفت و رخت بر خر بست / آرزوی مرا در اندر بست

چون بران داستان غنودم گرم / داستان گوی دور شد ز برم

قصه کو رفت و قصه ناپیدا / بیم آن بد که من شوم شیدا

چند ازین رفته جست و جو کردم / بیدق از هر سوی فرو کردم

پیش ازین کرده بود فرزین بند / که بران قلعه بر شوم بکمند

دادم اندیشه را بصبر فریب / تا شکیبم دلم نداشت شکیب

چند پرسیدم آشکار و نهفت / هیچ کس آنچنانکه بود نگفت

عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم

بردم از جامه و جواهر و گنج / زاندیشه آنچه دور دارد رنج

نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ ارم / هر یکی از مشک برکشیده علم

پیکری هر یکی سپید چو شیر / همه را جامهٔ سیاه چو قیر

[illegible]

روز تا روز در خوشی افزود [illegible]

[illegible]

اولش خوان نهاد و خورد آورد

خدمتی خوب در نورد آورد

[illegible]

من که فارغ شدم باندک سود — این همه دادم از بهر چه بود
چیست پاداش آن خداوندی — حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دارم ار هزار بود — هم درین کنه بی عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست — پخته تر بینم آی خامی چیست
در ترازوی مرد با فرهنگ — این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست بر بردم — بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزینه خاص — زان گرامایه نقدهای درست
آوریدند نقدهای خلاص — بیشتر دادمش ز روز نخست
مرد آگاه شد ز نازش من — در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز شرمساری تو — نرسیدم بحق گذاری تو
دادیم نعمتی دگر باره — جای شرم است چون کنم چاره
داده تو از آن نهادم پیش — تا ز جوع افتدم بداده خویش
زان نهادم که اینچنین گنجی — بود بی جزا و بی رنجی
چون تو بر گنج گنجی افزودی — من خجل گشتم ار تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار — ورنه این را که داده بردار
چون قوی شد دلم بیاری او — گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش — قصه شاهی و ولایت خویش

٦

چون همی دیدم از خلل خالی / در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم در سبد نوا گرفت / سبدم مرغ شد هوا گرفت
بطلسمی که بود چنبر ساز / بر کشیدم بچرخ چنبر باز
آن رسن شد بکیمیا سازی / من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن رست / رسنم سخت بود و گردن سست
چون اسیری ز بخت خود رنجور / رسن از گردنم نمی‌شد دور
من شده برخری بگردن خرد / خر بختم شد و رسن را برد
گرچه بود آن رسن طناب تنم / رشته جان نبد جز آن رسنم
بود میلی برآوریده بماه / که ز بر دیدنش فتاد کلاه
چون رسیدان سبد بمیل بلند / سبدم دار و رسن گشت در بند
کار سازم شد و مرا بگذاشت / کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسیده بناف / دیده در کار مانده زهره شکاف
سوی بالا نظر ندیده دلیر / زهرهٔ آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهاده از سر بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش / آرزومند خویش و خانهٔ خویش

[illegible]

دست بردم

سبزه دررزادو چو سبز حریر — دیده از دیدنش نشاط پذیر

آگنده خم سفال درو — آبی الحق خوش و زلال درو

چونکه دیدان فضول آب زلال — همچو ریحان تر میان سفال

گفت با بشر کای خجسته رفیق — باز پرسم بگو که از چه طریق

این سفالین خم گشاده دهان — تا لب هست زیر خاک نهان

وآب این خم بگو که تا بکجاست — کوه پایه نگرد این صحراست

بشر گفت از برای مرد کسی — کرده باشد که کرده اند بسی

تا نگردد بصد مشقت و بیم — در زمین آگنده اند ز بیم

گفت اگر گفته تو زین نمط است — هر چه گوئی و گفته غلط است

آری آری کسی ز بهر کسی — کند این پرورش بر نفسی

خاصه در وادی که از تف و تاب — صد و در صد درو بیابانی آب

این وطن گاه دام داران است — جای صیاد صید کاران است

آب این خم که در پرداخته اند — از پی صید دام ساخته اند

تا چو شیر و گوزن و آهو و گور — در بیابان خورند طعمهٔ شور

تشنه گردند و قصد آب کنند — سوی آب آخور شتاب کنند

مرد صیاد راه بسته بود — با کمان در کمین نشسته بود

بزند صید را بخوردن آب — کند از صید زخم خورده کباب

چون درو شد نه خم که جای بود | تا بن چه در آب رای بود
با اجل زیرکی بکار نشد | جان بسی کند و رستگار نشد
زآب خوردن بسش شتاب افتاد | عاقبت غرق شد در آب افتاد
بتر از آن سو نشست دل در تاب | از نی آب کرد دیده پر آب
گفت باز این حرام زاده خام | کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم از چرک این نمونه سفال | آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند بدرنگ | و آلودگی در سفال دارد ننگ
این بداندیشی از بدان آید | نه ز پاکان و بخردان آید
هیچ کس را چنین رفیق مباد | و بچنین سفله جز غریق مباد
چون درین گفت و گوی زد نفسی | مرد نامد برین گذشت بسی
سوی خم شد بجست و جوی رفیق | آگهی نی که خواجه گشت غریق
غرقه دید جان او شده کم | سر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه درماند کاین چه شاید بود | چوبی از شاخ آن درخت ربود
نیم بالا نیزه کم و بیش | ساده کرده بچنگ و ناخن خویش
چون بپاخت کران دریای | زد دران خم بآب پیمای
خم رها کن که بود جای ژرف | سر بکرد آوریده بود شگرف
نیم خمی نهاده بر سر او | تا رزه کم شود شناور او

رخت برداشت یک پیک سلبش | دق مصری عمامهٔ و قبصش
چونکه مهر از نوزد بازکشاد | لیفهٔ زان میان بزراشاد
زر مصری دو هزار درست | زان کهن سکها که بود نخست
گفت شرط آن بود که جامهٔ او | با زر و زیور و عمامهٔ او
جمله دربند و نگهدارم | بلیکی کامل اوست بسپارم
باز بر رسم سرای او یکیست | برسانم بانکه اهل سزاست
چون زمن ماند استعانت او | نکنم عذر در امانت او
گر من آنها کنم که او کردست | هم از آنها خورم که او خوردست
همچنان آن نوزدها دربست | چونکه دربسته شد گرفت بست
ره روش برگرفت وراه نوشت | سوی شهر آمد از خرابه دشت
چون برسود یک دو روز بشهر | داد از خواب و خورد خود را بهر
آن عمامه بهر کسی بنمود | که خداوند این که شاید بود
راد مردی عمامه را بشناخت | گفت لختی دست بباید تاخت
در فلان کوی چندمین خانه | هست کاخی بلند شاهانه
در بزن کان در آستانهٔ اوست | همچنان شو که خانه خانهٔ اوست
بشر با جامهٔ و عمامه و زر | سوی آن خانه شد بیافت خبر
درزد آمد شکر لبی دلبند | باز کرد آن در از رواق بلند

گفت کاری و حاجتی بمن ای
نه بمن آید سر شتن [illegible]
بانوی خانه [illegible] آمدن [illegible] بسیار [illegible]
سرو [illegible] آمدن [illegible] سیمبر از شبستان
[illegible] زن درون [illegible]

گفت [illegible]
گفت [illegible] سیمبر اندام
گفت [illegible] روی [illegible]
[illegible]
دعوی [illegible]

وان [illegible]
وان [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]

آن زنی بود کاردان [illegible]
وان ورق بازخواند [illegible]
[illegible]

[illegible]

ساعتی باز خواند حرف بحرف / آبی از چشم راند و زآب گذشت

پاسخش داد کای همایون رای / نیک مردی ز بندگان خدای

آفرین بر جلال زادگیت / بر لطیفی و روشن دلگیت

که تو در حق بی کسان کردی / هرزه دیو کین خود ز کسی

نیک مردی نه آن بود که کسی / هرزه دیو دین بدیارش

نیک مرد آن بود که از کارش / جان بجایی که لایق آمد برد

شد ملیحا و تن بخاک سپرد / راست گویی هزار چندان بود

آنچه گویی ز ید بندان بود / بی وفایی و مردم آزاری

بود کارش همه ستمکاری / بر جهانی چنین بود درخورد

کرد بسیار جور بر زن و مرد / ماریزنک اژدهای کنشت

بعقیده چو دیو کینه سرشت / جز بدی هیچ بر نسنجم از و

سالها شد که من برنجم از و / او بمن ز در وغا گفته

من ببالین زم او خفته / او کشیده چو برق بر من تیغ

من ز بادش سرفکنده چو میغ / رفت غوغای محنت از سر من

چون خدا دفع کردش از بر من / از بس مرده بد نشاید گفت

کز بد و نیک بود دو نهفت / حال و پیوندها دگرگون شد

پای او از میانه بیرون شد

[illegible]

زان سخن ریشان گشت

کره بکیسم

قصه چون گفت ماه بزم آرای
شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

روزی از روزهای دی ماهی [illegible]
[illegible]

گرچه یکدم زنی از یاد دم	با کسی راز خویش نگشادم
چونکه صبرم در او نشد از پای	رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش	آورید آنچه شرط باشد بیش
چون نکردم طمع چو بوالهوسان	در حریم جمال و مال کسان
ایزدم گر جمال و مال دهد	شک نباشد که از حلال دهد
دولتی کز جمال و مالم داد	نز حرام اینک از حلالم داد
زن چو از رغبت وی آگه گشت	رغبتش آنچه بد یکی ده گشت
بشر کان حور پیکرش بنواخت	رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با وی بشرط کابین جفت	نعمتی یافت و شکر نعمت گفت
با پری چهره کام دل میراند	بر خود افسون چشم خویش نخواند
از جهودی رهانده شیدا را	دور کرد از کسوف ماهی را
از برندش غبار زردی شست	برگ سوسن ز شنبلیدش رفت
چون تهیدا از بهشتیان دورش	حلهٔ سبز بست بر خورشش
سبزپوشی به از علامت زرد	سبزی آمد برون تن در خورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود	سبزی آرایش فرشته بود
جان بسبزی گراید از همه چیز	چشم روشن بسبزه گردد نیز
رستنی را بسبزه آهنگ است	همه سرسبزی درین رنگ است

[illegible]

افسانه گفتن دختر [illegible] اقلیم چهارم از بانوی حصار

[illegible]

بد می خواند

دلفریبی به غمزه جادوبند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ به خوبی چو ماه دلکش‌تر / لب به شیرینی از شکر خوشتر
زهره دل ز مشتری برده / شکری شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگ دل‌تر ز حلقهٔ کمرش
مشک با زلف او جگرخواری / گل ز ریحان باغ او خاری
قد برافروخته چو سرو به باغ / روی افروخته چو شمع و چراغ
تازه رو گلبنش تازه‌تر ز بهار / خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او / نازنینان درم خریدهٔ او
آب گل خاک ره بر ستانش / گل کمربند زیر دستانش
بجز از خوبی و شکرخندی / داشت پیرایهٔ خردمندی
دانش آموخته ز هر سبقی / در نوشته ز هر ورق ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان / جادویها و چیزهای نهان
درکشیده نقاب زلف به روی / سرکشیده ز بارنامهٔ شوی
آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدست از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه زاده / زهره شیر عطاردش داده
رغبتی هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سوی شفاعت و شرم

جست کوهی در آن حصار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند
[illegible] بر او حصاری چست / [illegible] پایهٔ کوهی است
[illegible]
رفت خواهندگان چو بود دراز / [illegible]
[illegible] چون ساز
کان صنم را رضا نبود در آن / [illegible] جفت و جوی تاجوران
[illegible] در خود ز دوری بنشست / [illegible]
تیز چون در حصار [illegible] بسیج
پاسبان [illegible]
وان عروس حصاری [illegible]
سر و کار در حصار [illegible]
چون [illegible] حصاری [illegible]
رفت و چون گنج در حصار نشست / [illegible]
وز [illegible] از حصار او [illegible]
آهنین قلعه‌ای [illegible]
گنج او چون در آن حصاری شد / نام او بانوی حصاری شد
[illegible]

برطبایع تمام یافته دست / را ز روحانی آوریده بدست
گه ز خشک و تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد
مردمان را چه می کشد مردم / وانجمن را چه میدهد مردم
هرچه فرهنگ را بکار آید / وآدمی زاده را بکار آید
همه آورده بود زیر نورد / آن بصورت زن و بمعنی مرد
دل ز مردم بریده یکباره / چون شکیبنده شد دران باره
بست در راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند
پیکر هر طلسم از آهن و سنگ / هر یکی دشنه گرفته بچنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم / گشتی از زخم تیغها بد و نیم
جز کسی کو رهیت آن در بود / هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رهیتی که بود محرم کار / ره نرفتی مگر بکام شمار
گر یکی پی غلط شدی ز خروش / اوفتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
دران باره کاسمانی بود / چون در آسمان نهانی بود
گر دویدی مهندسی یکماه / بر درش چون فلک نبردی راه
آن پری پیکر حصار نشین / بود نقاش کارخانهٔ چین
چون قلم را بنقش پیوستی / آب را چون صدف گره بستی

هرکه این بند را گشود ارد / کیمیای سعادت او دارد

وانکه نی بر سخن نداند برد / گر بزرگست زود گردد خورد

چون ز ترکیب این سخن پرداخت / پیش آنکس که اهل بود انداخت

گفت برخیز این ورق بردار / وین طبق پوش از طبق بردار

بر در شهر شو بجای بلند / وین ورق را بتاچکه در بند

تا ز شهری و لشکری هر کس / کافتدش بر چو من عروس هوس

بر چنین شرط راه برگیرد / یا شود میر قلعه یا میرد

شد پرستنده آن ورق را برد / پیچ پیچ راه را بسپرد

بر در شهر بست پیکر ماه / که درو عاشقان کنند نگاه

هر کرا رغبت او قد خیزد / خون خود را بدست خود ریزد

چون بهر تخت گیرد تاج وری / زین حکایت شنیده شد خبری

بر تمنای آن حدیث گزاف / سر نهادند مردم از اطراف

هر کس از گرمی جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش

هر که در راه او نهادی گام / کشتی از تیغ تیز دشمن کام

هیچ کوشنده را بچاره وری / تشد آن قلعه را طلسم گشای

وانکه لختی شناخت چاره گری / هم فسونش نچاره شد سپری

گرچه بگشاد بر طلسمی بند / برد گرها نبود نیرومند

زین هوسها که گر بدارم دست | آورد درهم شکیب شکست
گر ز دل این هوس بدر نشود | سر شود وین هوس ز سر نشود
بر برنداره صورت زیباست | مار حلقه خار در حنر ماست
این همه سر بریده شد باری | هیچ کس را به سر نشد کاری
سر من نیز رفته گیر چه سود | خاکی نیز کشته خون آلود
گر نه زین رشته باز گیرم دست | سر باین رشته باز باید بست
ور دلیری کنم بجان سفتن | چون توانم بترک جان گفتن
باز گفت این برند را پریان | بسته اند از برای مشتریان
پیش افسون آنچنان پری | نتوان رفت بی فسونگری
تا زبان بند آن پری نکنم | سر درین کار سرسری نکنم
چاره باید ز خورد و بزرگ | تا رهد گوسفند از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود | نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خورد اندیش | تا زیان بزرگ نایدت پیش
ساز بر برده جهان می ساز | سخت می گیر و سست می انداز
دلم از خاطرم خراب ترست | جگر از دل بسی کباب ترست
بچنین دل چگونه باشم شاد | وز چنین خاطری چه آرم یاد
این سخن گفت و طشت اندوه خورد | وز نفس برکشید بادی سرد

آگاهی

چون از آن چشمه بهره یافت بسی — برزد آنکه ز خویشتن نفسی

زان پری روی وزان حصار بلند — وانکه زو خلق میرسد بگزند

وان طلسمی که بست بر ره خویش — وان فکندن هزار سر در پیش

جمله در پیش فیلسوف کهن — گفت و پنهان نداشت هیچ سخن

فیلسوف از حسابهای نهفت — آنچه در خورد بود با او گفت

چون شد آن چاره جوی چاره شناس — باز لب گشت با هزار هراس

روزکی چند چون قرار گرفت — کرد با خویشتن سگالش کار

ز آلت راه آن گروه بکشت — هرچه بایستش آورید بچنگ

نیتی باز جست روحانی — کار دار از نجیش باسانی

آنچنان کز قیاس او برخاست — کرد ترتیب هر طلبی را راست

اول از بهر آن طلب کاری — خواست از تیز همتان یاری

جامهٔ سرخ کرد کاین خونست — وین تظلم ز جور گردون است

چون طبرپای خون درآمد دود — دیده چون جامه کرد خون آلود

آرزوی خود از میان برداشت — بانگ تشنیع در جهان برداشت

گفت رنج از برای خود بردم — ملکه خون خواه صد هزار سرم

ما ز سرها کشیم این جنبر — یا پسر خویشتن کم در سر

چون بدین شغل خیمه بیرون زد — تیغ برداشت جامه در خون زد

بازم

با توام دوستی یگانه شود — شغل پیوند بی بهانه بود
مرد چون دید کامکاری خویش — روی بپس کرد وره گرفت از پیش
چون بشهر آمد از حصار بلند — از در شهر برکشید پرند
در نوشت و بجای بسپرد — آن زمین زنده گشت و آفت مرد
جمله سرها که بود بر در شهر — از رسنها فرو گرفت بقهر
جمله شان بروی آفرین کردند — با تن کشتگان دفین کردند
شد سوی خانه با هزار درود — مطرب آورد و برکشید سرود
شهریان از زرش عیار افشان — هم ز بام و درش نثار افشان
همه خوردند سخت سوگند — کاگر شه پذیرد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم — بر خود او را امیر و شاه کنیم
کان پری را برید و سردی کرد — وین پری را رهاند و مردی کرد
وز دگر سو عروس زیبا روی — شادمان شد بخواستکاری شوی
چون شب از نافهای مشک سیاه — غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشست با دل خوش — ماه در کوکبش عماری کش
سوی کاخ آمد از گریوه کوه — کاخ ازو یافت چون شکوفه شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت — دختر احوال خویش ازو ننهفت
هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد — کرد با او همه حکایت خود

انجمن ساخت نامداران را | راست گویان و راست کاران را
چونکه صف برکشیده شد پیشش | کرد مهمان سرای بارگهش
خواند شهزاده را بمهمانی | بر سرش کرد گوهرافشانی
خوان زرین روانه شد در کاخ | تنگ شد بارگه ز خورد فراخ
از بسی کارزو بران خوان بود | آن نه خوان بلکه آرزودان بود
از خورشها که بود بر چپ و راست | هر کس آن خورد کارزو درخواست
چون خورش خورده شد باندازه | شد طبیعت بپرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص | بر محکها زنند زر خلاص
خود درون رفت و جای خویش نشاند | میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی بروی | تا چه بازی همی کند با شوی
بازی آموز لعبتان طراز | از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش خود دو لولوی تر | باز کرد و بخازنی بسپرد
کاین بمهمان ما رسان بشتاب | چون رساننده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود | وانچه آورده شد بدو بنمود
مرد لولوی خورد برسنجید | عبره کرده چنانکه در گنجید
زان جواهر که بود درخور آن | سه دگر بر نهاد بر سر آن
هم بر آن پیک نامبردارش | سوی آن نامور فرستادش

مهرهٔ ازرق از غلامان خواست / کان دوم را سیوم بباید راست
بر سر در نهاد مهرهٔ خود / داد تا آنکه اورید بسرد
مهربان چونکه مهره باز دید / مهر بر لب نهاد و خوش خندید
ستد آن مهره و در از سر هوش / مهره بر دست بست و در در گوش
با پدر گفت لعبت خیز کار پرداز / پس که بر بخت خود نمودم باز
بخت من بین چگونه یار منست / که چنین یاری اختیار منست
همسری یافتم که همسر او / نیست کس در دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست / دانش ما بزیر دانش اوست
پدر از لطف آن حکایت خوش / با پری گفت کای فرشته وش
آنچه من دیدم از سوال و جواب / روی پوشیده بد بزیر نقاب
هرچه رفت از حدیثهای عشق / یک بیک با منت بباید گفت
نازپرورده هنر انباز / پردهٔ شرم برگرفت ز راز
گفت ز اول که تیز کردم هوش / عقد لؤلؤ گشادم از بن گوش
در نمودم از آن دو لؤلؤ ناب / عمر گفتم دو روز شد دریاب
او که بر دو سه دگر افزود / که اگر کج بگذرد هم زود
من که شکر برو در افزودم / وان در و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده / چون در و چون شکر بهم سوده

[illegible]

کان کن لعل چون رسید از کان | جان کنی راند در رسید بجان
کام رخ بوسه داده کام لبش | کام شهدش مزید که رطبش
وآن در الماس یافت بر در دست | باز بر سینهٔ تذرو نشست
مهرهٔ خویش دید در دستش | مهر خود در دو ترکیش بستش
گوهرش را بمهر خود بگذاشت | مهر گوهر ز گنجدان برداشت
زیست با او بسی بکامهٔ خوش | چون رخش سرخ کرد جامهٔ خوش
کاولین روز بر سپیدی حال | سرخی جامه را گرفت بفال
چون بدان سرخی از سیاهی رست | زیور سرخ داشتی پیوست
چون بسرخی براه راندندش | ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی آرایش نوآیین است | گوهر سرخ را بها زین است
زر که گوگرد سرخ شد لقبش | سرخی آمد نکوترین سلبش
خون که امیرش روان دارد | سرخ ازان شد که لطف جان دارد
سرخ گل شاه بوستان نبود | گر ز سرخی درونشان نبود
چون بپایان شد این حکایت نغز | گشت بر سرخ گل هوا دامغز
در کیانی که نیکوئی جوئی | سرخ روئیست اصل نیکوئی
روی بهرام ازان گل افشانی | سرخ شد چون گلاب ریحانی
دست بر سرخ گل کشید دراز | در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد فیروزه

[illegible]
گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه پیروزه جامه پیروزی
شد بفیروزه گنبد از سر روزی
روز کوتاه بود و قصه دراز
[illegible]

[illegible] گفتن دختر [illegible] اقلیم پنجم

بود مردی بمصر ماهان نام
منظرش خوبتر ز ماه تمام
[illegible]

روزی آزاده بزرگ نه خورد | آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار | دوستان زان لطیف بر صد ناز
شب از مشک برکشید علم | نقره را قیر درکشید رقم
عیش خوش بودشان در آن بستان | باده در دست و نغمه در دستان
تا شب آنجا نشاط می‌کردند | گاه می گاه میوه می‌خوردند
هر زمان از نشاط پرورشی | هر دم از گوشهٔ دگر خورشی
هم در آن باغ دل گرو کردند | خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهتابی آسمان افروز | شب الحق بروشنایی روز
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب | تابش ماه دید کرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان | تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش | خبرش داد از آشنایی خویش
چونکه بشناختش همانش بود | در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام | نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت امشب رسیدم از ره دور | دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس | زانچه ان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود | شهر دربسته خانه بی‌ره بود
هم بر آن کاروانسرای برون | بردم آن بار مهر کرده درون

[illegible]

سستی و ماندگی دماغش سفت | مانده و مست بود بر جا خفت
اشک چون شمع نیم سوز افشاند | خفته تا وقت نیم روز بماند
چون ز گرمی آفتاب سرش | گرم تر گشت ز آتش جگرش
دیده بگشاد بر نظاره راه | گرد بر گرد خویش کرد نگاه
باغ گل جست و گل به باغ ندید | جز دلی با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش | مار هر غار ز اژدهای بیش
گرچه طاقت نبود در پایش | هم برفتن بذیره شد رایش
پویه میکرد در تو و تابش نه | راه میرفت و رهنمایش نه
تا بزد شاه شب به پایه خویش | بود ترسان دلش ز سایه خویش
شب چو نقش سیاه بازی بست | روزکار از سپید کاری رست
بی خود افتاد بر در غاری | هر گیای به چشم او ماری
او در آن دیوخانه رفته ز هوش | کامد آوازی از دمیش بگوش
چون نظر برگشاد دید دو تن | دو یکی مرد بود و دیگر زن
هر دو بر دوش پشته ها بسته | می شدند از گرانی آهسته
مرد کو را بدید بر ره خویش | ماند زن را بجای و آمد پیش
بانگ برزد که هان بگو چه کسی | با که داری چو باد دم نفسی
گفت مردی غریب کارم و خام | هست ماهان هوشیارم نام

[illegible]

او که گفتا ای جوان زیبا روی | [illegible] موی
یکی موی جستی از یک موی | [illegible]
[illegible]

دید ماهان در آن گریوه سنگ / کوه در کوه دید جای تنگ
بر سر کوه مهر تافت تافت / زهرهٔ صبح چون شکوفه شکافت
آن دو رندان که بی کلید بدند / از در دیده ناپدید شدند
باز ماهان در او فتاد از پای / چون فرو ماندگان نشست بجای
طاقتش طاق از آنکه خورده نبود / خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد / اندک اندک بجای نان می خورد
باز ماند از راه روی نداشت / ره نورده روی فرو نگذاشت
تا بشان روز رفت کوه بکوه / آمد از جان و زجهان بستوه
چون جهان سپید گشت سیاه / راه رو ماند باز مانده ز راه
در مغاکی خزید لختی خفت / روی خویش از درندگان بنهفت
تا که آواز پای اسپ شنید / بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار / در دگر دست مرکبی رهوار
چون در آمد بنزد ماهان تنگ / پیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را براند چنان / لختی از بویه باز داشت عنان
گفت ای ره نشین زرق نمای / چه کسی و چه جای تست این جای
گر خبر باز دادی از زارم / ورنه حالی سرت باندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان / لختی انداخت چون کشاورزان

برنشسته هزار دیو بدو / از در و دشت برکشیده غریو
همه چون دیو باد خاک انداز / بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
تا بانجا رسید کز چپ و راست / های و هوی کز آسمان برخاست
نعره و رقص برکشیده خروس / مغزها پر آورده بجوش
هر زمان آن خروش می‌افزود / لحظه تا لحظه بیشتر می‌بود
چون برین ساعتی گذشت از دور / گشت پیدا هزار شعل نور
تا که آمد پدید شخصی چند / کالبدهای سهمناک و بلند
کلهای جو سیاه زنگیان / همه قطران قبا و قیر کلاه
همچو خرطوم دار شاخ گرای / گاو و پیلی نموده در یک جای
هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر و زشت چون رهای پست
آتش از حلقشان زبانه زنان / بیت گویان و شاخ و شانه زنان
زان جلاجل که در دم آوردند / رقص در جمله عالم آوردند
هم بدان زخمه کان سیاهان داشت / رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
کرد ماهان بر اسپ خویش نظر / تا زمانش چه برآمد سر
زیر خود محنت و بلای دید / خویشتن را بر اژدهای دید
اژدهای چهار پا و دو سر / وین عجب‌تر که چار بودش پر
چار پایی که دید چار پری / غلط کاژدهای هفت سری

تیغ چون بر سری فراز کشند — ریگ ریزند نطع باز کشند
آن بیابان علم بخون افراخت — ریگ ازان ریخت و نطع ازان انداخت
مرد محنت رسیده شب دوش — چون تنومند شد لطافت و هوش
یافت از دام گاه آن ددکان — گرچه راهی بکوی غم زدگان
راه بر داشت می دوید چو دود — سهم زد زان هوای زهرآلود
آنچنان شد که تیز در تب و تاب — باز ماند از تکش بگاه شتاب
چون درآمد شب سیاه شام — او بیابان نوشته بود تمام
منزلی سبز دید و آب روان — دل پریشش چو تخت گشت جوان
چون ازو جزو خویشتن را شناخت — وز بی خواب جایگاهی جست
گفت به گر شب بر آسایم — کز شب آشفته می شود رایم
من خود اندر مزاج سودائی — وین هوا خشک و راه شهی
چون به پیش خیالهای درشت — خاطرم را خیال بازی کشت
چشم امش ز راه دیباری — تا نه بینم خیال شب بازی
بس ز سر منزلی و سرای — باز می جست عاقبت گاهی
تا به پیغوله رسید فراز — دید نقبی درو کشیده دراز
جای ماری هزار پایه درو — باشده کس که سایه درو
شده دران چاه خانه یوسف وار — چون رسن بایش او فتاد از کار

رنگ شفتالو از شمایل شاخ / کرده یاقوت زرد و سرخ فراخ
موز با لقمهٔ خلیفه براز / رطبش را سه بوسه داده بناز
شکر امرود در شکرخندی / عقد عناب در گهربندی
شهد انجیر و مغز بادامش / صحن پالوده کرده در جامش
تاک انگور کج نهاده کلاه / دیده در حکم خود سپید و سیاه
ارزقی و ملاحی و حزری / بورزی و کلابی و سپکری
ز آب انگور نار آتش گون / هم بر انگور بسته محضر خون
رطب تر ز ترک تاز برنج / نخل بندی نشانده در بن گنج
میوه بر میوه سیب نخجد و نار / چون طبرخون ولی طبرزد وار
بوستان چون مشعبد از نیرنگ / خربزه جنجهای رنگارنگ
شاه برانی و ظلم ارغانی / رومی و سکری و خراسانی
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
چید از آن میوه‌های نوشین بار / خورد از آن نوشهای شیرین کار
از حلاوت که نوش کرد از آن نوش / چاک چاک لبش رسید بگوش
او در آن میوه‌ها عجب مانده / خورده برخی و برخی افشانده
ناگه از گوشه نعره برخاست / که بگیرند دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوب دستی بر آورده بدوش

آتشی برد

آتشی بر زد از دماغش دود / کان همه شر ز یک شراره بود
پیشم آمد هزار دیوکده / اندرو صد هزار دیو و دده
دیو دیدم ز خود شدم خالی / دیو دیده چنان شود حالی
این کشید آن فکند وآن زد / دده و دیو مرد و بد در بد
تیرگی را ز روشنی است کلید / در سیاهی سپید شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم / کز سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته / دهنم خشک و دیده تر گشته
گاهی از دست دیده نالیدم / گاه بر دست دست مالیدم
می‌زدم گام می‌بریدم راه / که بلا حول که به بسم الله
تا ز رنجم خدای داد نجات / ظلمتم شد بدل به آب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر / باغبانی ز باغ دلکش تر
پیرمردی ز شکفته کارش / خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر ما ز تیغه گشت سپاس / کایمنی یافتی ز رنج و یاس
پیر گفت ای رسیده غم جسته / به حریم چنین نه پیوسته
زان فرومایه کوهساران رستی / بچنین گنج خانه پیوستی
کان بیابان که گرد این طرف است / دیولاخی مهول و بی علف است
کان بیابان زنگی سار / دیو مردم شدند و مردم خوار

[illegible]
همچنین بازی گشت و کلان [illegible]
در خیالات خیال بازی کرد [illegible]
[illegible]

دخل او آنگهی که کم باشد | زو کمی شهر محتشم باشد
بجز این سرا و انبار است | زر بخروار و گهر بخروار است
این همه هست و نیست فرزندم | که دل خویشتن در او بندم
چون ترا دیدم از خردمندی | در تو دل بسته ام بفرزندی
گر برین شادی ای غلام تو من | کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه می تازی | نعمتی می خوری و می نازی
خواهمت آنچنانکه رای بود | نو عروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم | هرچند خواهند بارکش باشم
گر دهامی کنی باین فرمانست | دست بده باین پیمان
گفت ماهان چه جای این سخن است | خاربن کی سزای نخل بن است
چون پذیرفتیم بفرزندی | بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی چو کردیم شادان | ای بتو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد و شاد بدو | و آنگهی دست خویش داد بدو
بر دستش گرفت چست ببست | عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست | بردش از سوی جنب تخت از راست
بارگاهی بلند | گسترشهای خوابگاه برند
صفه تا فلک بر آورده | کیسوی طاق او در آورده

نردبان

از نباهای برکشیده بماه | چشم بد را نبود در وی راه
درتمنای آن جنان باغی | بر دل هر توانگری داغی
مرد مرهفته دار زروی فراغ | بتماشا شدی بدیدن باغ
ساعتی گرد باغ برگشتی | باز بگذاشتی و بگذشتی
سرو پیراستی سمن کشتی | مشک سودی و عنبر اغشتی
تازه کردی بدست نرگس جام | لاله را دادی از بنفشه پیام
رفت روزی بوقت پیشین گاه | تا دران باغ و روضه یابد راه
باغ را دید بسته در چون سنگ | باغبان خفته بر نوازش چنگ
مطربان آواز برکشیده زناز | کاورین باد برچنان آواز
باغ پر شور از آن خوش آوازی | جان نواز آن درو بجان بازی
رقص در هر درختی افتاده | میوه دل برده برگ جان داده
خواجه کآواز عاشقانه شنید | جام حاضر نبود جامه درید
نه شکیبی که برگراید سر | نه کلیدی که برگشاید در
در پیی کوفت کس نداد جواب | سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ برگردید | در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت | رکن دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشایی | صوفیانه برآورد هایی

[illegible]

صاحب باغ چون شناخته شد / هر دو را دل بمهر تاخته شد

بود خوب و جوان و نادره گوی / زن کرا این دید ازو تو دست بشوی

آشتی کردنش روا دیدند / زانکه با طبعش آشنا دیدند

شاد گشتند از آشنائی او / سعی کردند در رهائی او

عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش

بس بعذری که خصم یار شود / رخنه با عشق استوار شود

دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند

بنشستند پیش خواجه بناز / باز گفتند قصه‌های دراز

کدرین باغ چون خجسته بهار / کز ازو باد خواجه برخوردار

میهمانیست دلستانان را / ماه رویان و مهربانان را

هر زن خوب رو که در شهرست / دیده را از جمال او بهرست

همه جمع آمده درین باغند / شمع بی دود و نقش بی داغند

عذر آنرا که با تو بد کردیم / خاک خود را بخورد خود کردیم

خیز تا یک زمان بخرام / تا برآری ز هر که خواهی کام

روی در کش بکنج پنهانی / شاد می بین دران گل افشانی

هر بتی را که دل درو بندی / مهر بروی نهی و بپسندی

آوریمش بکنج خانهٔ تو / تا نهد سر در آستانهٔ تو

آمدند

آمدندان بتان حسن‌گاهی / حوضه بستند ماه تا ماهی

گرمی آفتاب تافته‌شان / وآب چون آفتاب یافته‌شان

سوی حوض آمدند نازکنان / که از بند قرطه بازکنان

صدره کندند بی‌نقاب شدند / وز لطافت چو در در آب شدند

ریزدند آب را نسیم مراد / می‌نهفتند سیم را به سواد

ماه و ماهی نشسته هر دو در آب / ماه تا ماهی اوفتاده به تاب

ماه در آب چون درم ریزد / هر کجا ماهی است بگریزد

ماه ایشان در آن دل‌آویزی / خواجه را کرده ماهی‌انگیزی

ساعتی دست‌بند میکردند / بر سمن ریشخند می‌کردند

ساعتی بر به بر درافشردند / نار و نارنج را گرو بردند

این شد آن را که مار می‌رستاند / مار می‌گفت و زلف می‌افشاند

وین بیان می‌نمود ساق و سرین / کوه می‌گفت و می‌درید زمین

بی‌ستونی همه ستون‌انگیز / کشته فرهاد را به تیشه تیز

جوی شیرین که قصر شیرین داشت / سر آن حوضهای سیمین داشت

خواجه کان دید جای صبر نبود / یاری و یارگی نداشت چه سود

بود چون تشنه که باشد مست / وآب بیند بدو نیابد دست

یا چو صرعی که ماه نو بیند / بر جهد گاه و گاه بنشیند

سوی هر سرو قامتی می‌دید [illegible]

[illegible]

آمدند از ره شکرباری	کرده زیر قصب کلهداری
خواجه را در حجابگه دیدند	جابجا نه زکار پرسیدند
کز همه لعبتان حورنژاد	میل تو بر کدام خواهد فتاد
خواجه یک نقش دلپسند آورد	در میان دو نقش بند آورد
این نگفته ستور بر چستند	گفتی آستونه شیر بر بستند
آن پری چهره زاتنبل و رنگ	آوریدند با ترنم چنگ
لطیفی که کس گمان نبرد	ور برد زان دو شیخه جان نبرد
طرفه را چون لعبتی فه بر بستند	غوفه را طرفه بین که در بستند
خواجه زان بیخبر که اهل است او	یار او اهل کار او سهل است
کان بت چنگ زن که تاخته بود	آن عرض را چو چنگ ساخته بود
گفته بودندش آن دو مایه ناز	قصهٔ خواجه کمینه نواز
آن پری پیکری پسند بده	دل در او بسته بود نادیده
خواجه گز مهر ناشکیب آمد	با سهی سرو در عتاب آمد
گفت نام تو چیست گفت بخت	گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت پردت چه پرده گفتا ساز	گفت پیشت چه پیشه گفتا ناز
گفت کاصل تو چیست گفتا نور	گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت بوسه دهیم گفتا شصت	گفت وقت است هان بگفتا هست

آن ز بوی و آن ز موی در تب
این از آن سوزان و آن از این بی تب
تا نه بینند آن بران سر راه
دور شستند زان ز آن غم و درد
خواجه بیچاره از آن غم و درد
رفت در گوشه و غم می خورد
شد بر آن بس شکست با یاران

مستی و عاشقیم بر دار دست | صبر ناید ز هیچ عاشق مست
گرچه بر جان عاشقان خواریست | توبه بر عاشقان گنه کاریست
عشق با توبه آشنا بود | توبه بر عاشقان روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم | عاشقان را ز تیغ و تیر چه بیم
ترک چینی چو در ز لعل افشاند | حسب حالی باین صفت برخواند
آن دو گوهر که رشته کش بودند | در نشاط و سماع خوش بودند
بر دل انشاد شان که بر دو چراغ | تند بادی رسیده است از باغ
یوسف یاوه گشته را جستند | چون زلیخا ز دامنش رستند
باز جستندش از حقیقت کار | داد شرحی که گریه آرد بار
هر دو تشویر کار او خوردند | باز تدبیر کار او کردند
کامشب اینجا کنیم وطن سازیم | از تو در دیگری نپردازیم
بگذاریم بر بهانهٔ خویش | گر کس امشب رود بخانهٔ خویش
گر آن ماه را که دلبرست | امشب اندر کنار گیری چست
روز روشن سپیدکار بود | شب تاریک پرده دار بود
چون سخن گفته شد روانه شدند | با بتان بر سر فسانه شدند
شب چو زیر سمور انفاسی | کرد پنهان دواج برطاسی
تیغ یک میخ آفتاب گذشت | چینی شب نزار میخی گشت

راز داران پرده را سازش
آگهی داد یک بیک او آزش

باز می رفتند عصر می خوردند
خواجه را جست و جوی میکردند

خواجه چون بندگان روغن زرد
حجره بر ره گذر گرفته بمرد

در قدیده بچه پاری تنگ
زیر بستش دو سرو بید و خدنگ

باز جستند از آنچه بود نهفت
یک بیک با دو راز دار بگفت

خیره گشته ز خام تدبیری
برد میده ز سوسنش خیری

عرض شد آن نهفته کاران را
که بپاری رسند یاران را

باز گشتند از بکش دند
و آب گل را بگل فرستادند

آمدان دستگیر دستان ساز
مهربان کرد مهربان را باز

خواجه دستش گرفت بر در پیش
تا بجای رسید لایق خویش

تاک بر تاک شاخهای درخت
بسته بر او جگاه تخت بخت

زیر آن تخت پادشاهی تاخت
بفراغت نشسته کام ساخت

دلستان را بمهر پیش کشید
چون دل اندر کنار خویش کشید

زاد سپدوی بران خرامانی
چون سمن بر بساط سامانی

در کنارش گرفت و شادی کرد
سرو با گل قران بادی کرد

خواجه را ره در آمده بکنار
دست بر کار و رفته پای از کار

مهره خواجه خانه گیر شده
سم پاطش گرد پذیر شده

[illegible]

چون زنان زال ران عروس فریب
پرده در گشت و رفت پرده شکیب

گفت سفیقتند عاشقان باری
رفت یاری بدین بیاری

خواست کز راه آرزومندی
یابد از وصل او برومندی

در نشستش بخانه [illegible] روان
سبزه [illegible]

سفح گل در نقاب [illegible]
از در سینه [illegible]

[illegible]

بپروری م

[illegible]

ای همه ضرب تو کژ اندازی	ضربه راست زن و بنوازی
پرده کژ زدی بسر آید روانست	نگذرم با تو من ز پرده راست
این غزل گفت و شد چو مه زان	دو خبر یافتند هم رازان
سوی خواجه شد ز پرورش ساز	یافتندش کشیده پای دراز
شرم زد کشته دل رمیده شده	بر سر خاکی آرمیده شده
بنوازش گری و دلداری	برکشیدندش از جهان خواری
حال پرسیده شد حکایت کرد	آنچه در دوزخ آورد دم سرد
چاره سازان بکارهای خودش	دور کردند از آن خیال بدش
بر دل بسته راز بگشادند	بیدلی را بوعده دل دادند
کاندرین کار کاردان تر باش	مهربانی و مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جای ساز	کافت آنجا نیاورد پرواز
ما خود از دور شب کمین داریم	پاسبان وار پاس وی داریم
آمد انگهی بدیده کار	پیش آن سرو قد گلرخسار
تا دگر باره ترک تازی کرد	خواجه را رفت و دلنوازی کرد
آمد از خواجه بار غم برداشت	خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
سبزه لعلش گرفت چون مستان	صحبت پیغوله در آن بستان
بود در کنج باغ جای دور	با سمن خرمنی چو گنبد نور

[illegible]

باغریبی زروی دمسازی / نکند هیچ کس چنین بازی
تا زنان که رسید خواجه فراز / شمع را دید در میانه گداز
در خجالت ز سرزنش کردن / زخم این و زقفای آن خوردن
گفت زنهار دست ازو دارید / یار آزرده را میازارید
جون گناهی پدید از ماهی / بهر این بایدش زدن راهی
گر گناهی زبی گناهی هست / سوی خلقان کشید باید دست
گوهر او ز هر بدی پاک است / گر گناهی بود ازین خاک است
جابکان جهان و جالاکان / همه پیشند بنده پاکان
کار ما را عنایت ازلی / از خلل داده بود بی خللی
آنکه میکرد مان شکسته و خورد / آفتی را بآفتی می برد
بخت ما را چو پارسایی داد / از جهان کار بد رهایی داد
آنکه دیوش بکام خود نکند / نیک شد نیک هیچ بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود / دور از آنجا حرام زاده بود
با عروسی باین پری چهری / نکند هیچ مرد بدمهری
خاصه آن کو جوانی دارد / مردی و مهربانی دارد
لیک جون عصمتی بود در راه / نتوان رفت باز پیش گناه
پس از آن میوه دار بر نخورد / که یکی چشم بد درو نگرد

خوش بود گر شود ... / کار بی آنکه ... پیش کسی
ازخدا ترسی ... کار او / ...
کار زن ... عصمت ... / ...
... / ...

چشم صد کونه دام ز دو ... / کار ... ما
آنکه شد صورت آن ... / ... زبان ...
... / ... سرای جهان

وی ... / ...
همه جان دارد ... / ...
... / ...
صبح جون عنکبوت اصطرلاب / ...

... / ...

لعل ناسفته

لعل ناسفته را بمرجان سفت — مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

گر ببینی ز مرغ تا ماهی — همه را باشد این هواخواهی

دولتی یافت کآب زلال — انگبین خورد ازانکه بود حلال

چشمهٔ یافت پاک چون خورشید — چون سمن صافی و چو سیم سفید

در سفیدیست روشنائی روز — در سفیدیست مه جهان افروز

همه رنگی تکلف اندودست — جز سفیدی که آن نیالودست

هرچه زآلودگی شود نومید — باکیش را لقب کنند سفید

در پرستش بوقت کوشیدن — سنت آمد سفید پوشیدن

چون سمن سینه زین سخن پرداخت — شه در آغوش خویش جایش ساخت

وین چنین شب بسی بناز و نشاط — سوی هر گنبدی کشید بساط

بروی این آسمان گنبد ساز — کرد درهای هفت گنبد باز

خبر یافتن بهرام از بیداد وزیر و قصهٔ خاقان و تدبیر جنگ

چون بتثلیث مشتری و زحل — شاه انجم ز حوت شد بحمل

مشک آهو چو گشت عودی پوش — نافه چون خاک گشت نافه فروش

سبزهٔ خضر بش جوانی یافت — چشمهٔ آب زندگانی یافت

ناف هر چشمه رود نیلی شد — هر سبیلی پر سلسبیلی شد

اعتدال هوای نوروزی — راست و روشن بعالم افروزی

داده خیری بشرط هم مهدی — یاسمن را خط ولی عهدی
بوی سیسنبر از حرارت خویش — عقرب چرخ را گداشته نیش
غنچه با چشم گاوچشم نیاز — سبزه با گوش پیل گوش براز
گل چو کافور و شکو چو نسیم — چون بناگوش یار زر دار نسیم
مشک بیدار درخت عود فشان — گاه کافور و گاه مشک فشان
ارغوان و سمن برابر بید — رایتی بر کشیده سرخ و سفید
زآفت بید برگ باد خزان — شاخ بر برگ بید دست گزان
گل کمربسته در شهنشاهی — خاک چون باد در هواخواهی
بلبل آواز بر کشیده چو کوس — تا سحرگه بوقت بانگ خروس
سرخ گل را بسبز میدانی — پنج نوبت زنان بسلطانی
بر سر سرو بانگ فاختگان — چون رود رود دل نواختگان
نای قمری بنالهٔ سحری — خنده برده ز کام کبک دری
بانگ دراج بر درخت کشت — کرده تقطیع بیتهای بهشت
زندخوان از بنفشه نامهٔ زند — در لب آورده خوانده حرفی چند
عندلیب از نوای سیستر آهنگ — گشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بند شده — مرغ و ماهی نشاط مند شده
شاه بهرام درچنین روزی — کرده شاهانه مجلس افروزی

شه شنیدم که داشت دستوری / نا خدا ترسی از خدا دوری
نام خود زان کرد جرین که خواست / راست و روشن ولی نه روشن و راست
روشن و راستیست بس باریک / راستی کار و روشنی تاریک
داده شه را بنام نیک غرور / او ز تعلیق نیک نامان دور
راستیها و روشنی همه مرد / راست روشن چو زو وزارت برد
شه چو مشغول شد بنوش و نیاز / او به بیداد کرد دست دراز
با وزارت بحکم نرسی بود / در وزارت خدا ترسی بود
فتنه می ساخت و مصلحت میسوخت / ملک می جست و مال می اندوخت
نایب شاه را بزیور و زیب / داد بر کیمیای فتنه فریب
گفت خلق از زر و طلب شده اند / شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند
نعمت ما ز راه سیر شان / داده در کار ما دلیرشان
گر نمالیم شان برای و بهوش / ملک را چشم بد بمالد گوش
مردمانی بدند بدگوهر / یوسفانی همه ز گرگ بتر
گرگ را گرگ بند باید کرد / رقص روباه چند شاید کرد
خاکیانی که زاده زمیند / ددکانی بصورت آدمیند
ددکان بر فا نظر ننهند / حکم را جز به تیغ سر ننهند
خوانده باشی ز در عزی دکان / که سیاوش چه دید ازین ددکان

بیرون رفتن بهرام شاه در شکار و ... ملک ... دیدن آن ...

در ستمکارگی بیفشردند / می گرفتند خانه می بردند

در ده و شهر هیچ چیز نبود / بیخی جز گرفت و گیر نبود

تا دران مملکت باندک سال / هیچ کس را نه ملک ماند نه مال

همه را داشت روشن از کم و بیش / راست روشن ستد بر سوی خویش

از زر و گوهر و غلام و کنیز / هیچ کس را نماند نعمت و چیز

اوفتاد از کمی و از بیشی / محتشم ترکسی بدرویشی

خانه داران ز جور خانه بران / خانهٔ خویش مانده با دگران

شهری و لشکری ز جان شده / همه آواره گشته کوه به کوه

در نواحی نه گاو ماند و نه کشت / ملک را کس فدا نکی نه خشت

چون ولایت خراب شد حالی / دخل شاه از خزینه شد خالی

جز وزیری که داشت خانه و گنج / هیچ کس را نبود جز غم و رنج

شاه را چون بساز کردن جنگ / گنج و لشکر نبود شد دلتنگ

شهریاران یگان یگان بدرست / یک بیک حال آن خرابی جست

کس ز بیم وزیر عالم سوز / آنچه شب دید وانگفت بروز

هر کسی عذری از دروغ انگیخت / کاین تهی دست گشت وان بگریخت

بر زمین هیچ دخل و دانه نماند / لاجرم هیچ در خزانه نماند

شد ز بی مکنتی و بی مالی / ملک شاه از موبدان خالی

[illegible]

کا

گلهٔ گوسفند سم تا گوش / گشته در آفتاب لختی جوش
سگی آویخته ز شاخ درخت / بسته چون سنگ دست و پایش سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهرآمیز
پیر چون دید مهمان برخاست / بپرستشگری میان دربست
چون زمین میهمان پذیری کرد / وآسمان را لگام گیری کرد
اولش پیش کش درود آورد / وانگه از مرکبش فرود آورد
هرچه در خانه داشت حاضری / پیشش آورد و کرد لابه گری
گفت شک نیست کاینچنین خانی / نیست درخورد چون تو مهمانی
لیک از آبادی این طرف دورست / خوان اگر بی‌نواست معذورست
شه چو نان پارهٔ جوان را دید / شربتی آب خورد و دست کشید
گفت نان آنگهی خورم که نخست / زانچه پرسم خبر دهی بدرست
کاین سگ بسته مانده گو بچه راست / شیر در خانه گرگ بند چراست
پیر گفت ای جوان زیبا روی / گویمت آنچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله / من بدو گوسفند کرده یله
از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهم نشینی او
گر ز گله دور داشتی همه سال / دزد را چنگ و گرگ را چنگال
من باو داده حرز خانهٔ خویش / خوانده او را نه سگ شبان خویش

[illegible]

تا یکی روز بر کنارهٔ آب / خفته بودم درآمدم از خواب

همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پای کشیده بی‌آشوب

ماده گرگی ز دور دیدم جست / کامد و گشت سگ برابر پشت

خواند سگ را بسگ زبانی خوش / سگ دویدش بمهربانی پیش

کرد او گشت گرد می‌افشاند / که دم و که دبوس می‌جنباند

عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام دل راند و رفت کار از دست

آمد و خفت آرمیده نشش / مهر حق السکوت بر دهنش

گرگ چون عشوه داده بود زنش / جست حق القدوم خدمت خویش

گوسفندی توی که در گله بود / بابش از بار و بچه آبله بود

برد خوردش بکمترین نفسی / و همچنین نیز خورده بود بسی

سگ ما چون بشهوتی که براند / گله‌ام را بدست گرگ بماند

گله را که کارسازی کرد / در سر کار عشق‌بازی کرد

چند نوبت قوام استمش / این خطا کرد می‌کند اشتمش

تا هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش بر چنین خطای بزرگ

کردمش در شکنجه زندانی / تا کند بنده بنده فرمانی

سگ من گرگ راه بند من است / بلکه قصاب گوسفند من است

بر امانت خیانتی بردوخت / وآن امینی بعاشقی بفروخت

[illegible]

گفت اگر

گفت اگر مانمش به صحبت خویش | کس برفت قلم سیاه رویش
چون ز خشمت کنم سرش را دور | در شب تار به نماید نور
بامدادان که روز روشن گشت | شب تاریک فرش خود بنوشت
صبح یک زخمه زد بشمشیری | داده را زخون شب سیری
بارگه بر سپهر زد بهرام | بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش | صف کشیدند بر مثابت خویش
رات روشن در آمد از در کاخ | رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه در و دید خشمناک و درشت | بانگ برزد چنانکه وی را کشت
کای همه ملک من خراب از تو | رفته رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بگوهر آگندی | گوهر و گنج من برآگندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز | تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
خانهٔ بندگان من بردی | پای در خون سرپس افشردی
از رعیت بگاه رسم و خراج | که کم خواستی و گاه تاراج
حق نعمت گذاشتی از یاد | عیبت شرمت زمن که شرمت
هست بر کس ز خدمت خویش | کفر ملت نعمت ز کفر بیش
حق نعمت شناختن در کار | نعمت افزون دهد بنعمت خوار
از تو بر من جوراست و روشن گشت | راستی رفت و روشنی بگذشت

هرکسی جرم خود پدید کند / بند خود را با و کلید کند
بندیانی ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص فزون
شاه از آن جمله هفت تن بگزید / هر یکی را ز حال او پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست / از کجایی و دودمان تو کیست

پرسیدن بهرام شاه از هفت بندیان و بر حال ایشان مطلع شدن و احوال باز نمودن مظلوم اول

اولین شخص گفت با بهرام / کای همه دشمن تو دشمن کام
راست روشن ز زخمهای درشت / در شکنجه برادرم را کشت
وآنچه بود از معاش هر کس و چیز / همه بستد حیات و حشمت نیز
هر کس از خونی و جوانی او / سوخت بر عین زندگانی او
چون من آنگه خروش و نفیر / زان جهت مرا گرفت وزیر
گر هواخواه دشمنان بودست / تو چنینی و او چنین بودست
غوری شد درا اشارت کرد / تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد بزور / کرد بر من سرای خود را گور
زان برادر بجور جان برده / وین برادر بدست و پا مرده
کرد ز بندانم کنون سالی است / روی شاهم خجسته تر فالی است
شاه را چون ز گفت آن مظلوم / آنچه دستور کرد شد معلوم

چند بسیار

جهد بسیار شد بخرد و بشر — باغ بفروختم بزور و بزر

عاقبت چون ز باغ شد سرمست — تهمتی از دروغ بر من بست

کی تو پنداشتی که جان بردی — بکری دختر فلان بردی

تا بآن جرم در خیانت خویش — باغ را بستد از من درویش

وز بنی آنکه در تظلم گاه — این تظلم بیاورم بر شاه

کرد زندانیم بخانهٔ خویش — وین سخن را دو سال باشد بیش

شه بدو داد باغ و گشت آزاد — خانه و باغ داده چون بغداد

احوال خویش باز نمودن مظلوم سیوم

گفت زندانی سیوم با شاه — کای ترا سوی هرچه خواهی راه

بنده بازارگان دریا بود — روزیش در سفر مهیا بود

رفتمی که گهی بدریا بار — سودها دیدمی در و بسیار

چون شناسا شدم بدانائی — در بد و نیک در دریائی

لولوی چیدم او فتاد بچنگ — شب چراغ و سحر برونق و رنگ

آمدم سوی شهر حوصله پر — چشم روشن بدان علاقهٔ در

خواستم کان علاقه بفروشم — وز بها که خورم گهی نوشم

چون وزیر ملک خبر بشنید — کان یمن بود عقد مروارید

خواند و زمن خرید با صد شرم — در بها داشتم بسی آزرم

چو بمه وقت بهار پیدا شد [illegible] عنبر افشان

[illegible] بهانه [illegible] نقصه و درو [illegible]

من بها خواستم [illegible] بنده و [illegible]

[illegible] عشق [illegible] زبان [illegible]

که چرا [illegible] ستمگر [illegible]

عدل من دیده [illegible]

عوض غدر من [illegible] عقد [illegible]

دست و پایم [illegible]

[illegible]

من از دور [illegible]

و او در آورده [illegible]

من صدف وار مانده [illegible]

[illegible] گوهرش باز داد و زر [illegible]

احوال خویش باز نمودن مظلوم چهارم

چارمین شخص [illegible]

گفت کای [illegible]

مطربی [illegible] جوان

[illegible]

خوبی ان بهار زیبا روی	خانهٔ باغ برده رویا روی
در ولایت درم خزینهٔ من	وز ولی نعمتان دینهٔ من
از من آموخته ترنم و ساز	زدنش دل فریب و روح نواز
هردو بودیم در یکی خانه	گرم صحبت چو شمع و پروانه
من بدو دیده دل چو شب چراغ	او بمن شادمان چو سبزه باغ
روشن از راستی چو شمع از نور	راست روشن زبنده گردش دور
شمع را در سرای خویش فروخت	دل پروانه را چو آتش سوخت
چون برآشفتم از جدائی او	راه جستم بروشنائی او
بند برنهاد و خنداخند	یعنی آشفته را بباید بند
خشمم را بدین بهانه شکست	نام دیوانگی بمن بر بست
او عروس مراگرفته بناز	من بزندان بصد هزار نیاز
چار سال است کز ستمکاری	داردم نی که با این خواری
شاه حالی بدو سپرد کنیز	نه همی ملکه با فراوان چیز

احوال خویش باز نمودن مظلوم پنجم

شخص پنجم بشاه انجم گفت	کای فلک با چهار طاق تو جفت
من رئیس فلان رصد گاهم	کز مطیعان دولت شاهم
شغل شه را	حلقه می کشم بمولائی

شاه فرمود

شاه فرمود تا بنعمت و ناز	بر سر ملک خویشتن شد باز

احوال خویش باز نمودن مظلوم ششم

چون بشخص ششم رسید شمار	در سر تخت گل شکفت ز خار
کرد بر شاه دعا پیروزی	کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی کرد زاده لشکریم	کز نیاکان خویش کو بیرم
بنده از سپاهیان سپاه	پدرم نیز بود بنده شاه
خدمت شاه می کنم پدرست	پدرم نیز کرده بود نخست
برتنی دشمنان شه پیوست	می روم جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پاره عدت بیش	بنده را داده بد ز نعمت خویش
بنده آنرا بعافیت می خورد	بر در شاه بندگی میکرد
خاص کردش وزیر خامی را	با جفا هیچ کس ندارد پای
بنده صاحب عیال و مال نداشت	بجز آن مزرعه منال نداشت
چند ره پیش او شدم بنفیر	کز برای خدای دستم گیر
تا عیاری بعدل بنماید	بر عیالان من ببخشاید
با جو اطلاعت ان بی نام	روزی نو دهد ز دیوانم
بانگ برمن زد او که خامش باش	رنگ خویش از حد تنگ خویش
شاه را نیست با کس آزاری	تا کی وحشتی و بیکاری

احوال باز نمودن مظلوم هفتم

مفتیش بشخص چون رسید فراز / برد لا از شکرشه کشید طراز
گفت من از جهان کشیدم دست / زاهد ره روم خدای پرست
تنگدستی فراخ دیده چو شمع / خویشتن سوخته برابر جمع
عاقبت را جریده برخوانده / دست بر شغل گیتی افشانده
از همه خورد و خواب بی بهره / قایم اللیل صایم الدهرم
روز ناخورده کاب زانم نیست / شب نخفته که خان و مانم نیست
در پرستش کهی گرفته قرار / نیستم جز خدا پرستی کار
هر کرا بنگرم رضا جویم / هر که یاد آرمش دعا گویم
کس فرستاد نزد من دستور / خواند و رفتم بر آنش نداز دور
گفت بر تو مرا گمان بد نیست / گر عنایت کنم بجای خودست
گفتم ای سید گمان تو چیست / تا بتربیت بر توانم زیست
گفت می ترسم از دعای بدت / مرگ می خواهم از خدای خودت
کز پر کین وری و بدخویی / در حق من دعای بد گویی
زان دعای شبانه شبگیری / ترسم افتد برین هوس تیری
پیشتر زانکه آتش کینت / در من افتد شرار و نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست تنها نه دست با گردن
زیر بندم کشید و باک نداشت / غم این درد جان ناک نداشت

این گروه ار چه آدمی نسب اند
همه دیوان [illegible] لقب اند
دیده با [illegible]
آب دریا که [illegible]
ز نیمه بخته آن [illegible]
بخته آن [illegible] دام و در دست شد دان

پادشاهی دادن بهرام را
[illegible] زاده

در جفا جهان تازه کنان / مصلحت را بعدل چاره کنان
چون ز کار وزیرش آمد یاد / دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحر که بخفت از آن تجلی / دیده بر هم نزد ز تنگدلی
چون درین کوزه سفال سرشت / کوزه آفتاب ریحان کشت
شه چو باران رسیده ریحانی / کرد بر تشنگان ز گل افشانی
داد فرمان که تخت باز زنند / بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست
سربلندان ملک را بنشاند / ناقه عدل بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی / برکشید از نظارگان کوهی
آن جفا پیشه را که بود وزیر / پای تا سر کشید در زنجیر
زنده بردار کرد و بانگ زنند / تا چو دزدان شبر میاری مرد
گفت هر کو جهان بر اندازد / روز کارش چنین سر اندازد
از خیانت گریست بدنامی / وز بدی هست بد سرانجامی
ظالمی کاین چنان نماید زور / عادلانش چنین کنند بگور
تا نگوئی که عدل بی بارست / کاسمان و زمین بدین کارست
هر که او میخ کینه پیش نهاد / کنده بر دست و پای خویش نهاد
آدمی خوانم کانس بود / دیو را کو خنس کند

[illegible] داوری [illegible]
یا [illegible]
آن [illegible] رای داد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
این [illegible]
چون [illegible]
باز [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]

[illegible] فضلهای [illegible]
تا بدان [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible] بدان [illegible]
کای ز دست [illegible]
من [illegible]
از [illegible] سر افرازی

چون خبرهای شاه بشنیدم	کارها بر خلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد	کارهای کند که شاید کرد
من همان سفته گوش بارکشیم	یا خود از چین و یا خود از حبشیم
دختر خود کنیز خانهٔ تست	تاج من خاک آستانهٔ تست
وانچه آن خاین خرابی خواه	بشکایت نوشته بود از شاه
همه طومارها بهم در ریخت	داد تا پیک پیش خسرو ریخت
شاه برخواند نامهای وزیر	تیز شد چون قلم بدست دبیر
بر هلاکش سپاس داری کرد	کار از آن پس باستواری کرد
پیکر عدل چون پذیره شاه	عبرت انگیخت از سپید و سیاه
شاه کرد از جمال منظر او	هفت پیکر فدای پیکر او
بیخ دیگر خیالها بر کند	دل در او بست شد بدو خرسند

در ختم کتاب و نهایت حال بهرام گور

لعل پیوند این علاقهٔ در	کز گهر کرد گوش گیتی پر
گفت چون هفت گنبد از می جام	آن صدا باز داد با بهرام
عقل در گنبد دماغ و سرش	داد از این گنبد روان خبرش
کز صنم خانهای گنبد خاک	دور شو کز تو دور باد هلاک
گنبد مغز شاه جوش گرفت	از فسون و فسانه گوش گرفت

[illegible] هفت گنبد بهفت موبد داد [illegible]

[illegible] از سر صدق شد خدای پرست [illegible]

لشکر از هر سوی [illegible]
گور و آهو [illegible]
میل هر یک سوی شکاری [illegible]
او طلبکار گور [illegible]
گور جست از میان [illegible]
آهو افکند لشکرش [illegible]
گور و آهو [illegible]

[illegible] عاقبت گوری از کنارهٔ دشت [illegible]
شاه دانست کان فرشته راه [illegible] سوی مینو [illegible]
[illegible] از پس صید [illegible]

بودعارى

بود غاری در آن خرابستان
خوشتر از چاه یخ بتابستان

رخنه ژرف داشت چون جایی
هیچ کس را نه بر درش رایی

گور در غار شد دوان و دلیر
شاه دنبال او گرفت چو شیر

اسپ در غار ژرف راند سوار
گنج کیخسروی سپرد بغار

شاه را غار پرده‌دار شده
واو هم آغوش یار غار شده

آن وشاقان که بس واری شاه
بر در غار کرده منزلگاه

نه ره آنکه در خزند بغار
نه سر بازپس شدن بشکار

دیده بر راه مانده با دم سرد
تا ز لشکرگه برآید گرد

چون زمانی بر آن کشید دراز
لشکر از هر سوی رسید فراز

شه بجستند غار می‌جستند
مهره در مغز مار می‌جستند

آن وشاقان ز حال شاه جهان
بازگفتند آنچه بود نهان

که چو شه بر شکار کرد آهنگ
راند مرکب درین خزانه تنگ

ما که این رخنه را نگهداریم
دیده بر بازگشت شه داریم

کس باین داوری نشد یاور
وان سخن را نداشت کس باور

همه گفتند کاین خیال بدست
قول نابالغان بیخردست

خسرو پیل تن بنام خدای
کی درین تنگ نای گیرد جای

خاصه با مرکبی چو کوه بلند
دل باین عشوه کی شود خرسند

[illegible]
خاصگان [illegible] درون غار شدند
[illegible]
صد ره آن آب دیده [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
بر در غار صف زدند [illegible]
[illegible]
در جهان داوری [illegible]
[illegible]

شد زمین کنده تا دهانهٔ آب — کسی آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان رخت است — در زمین جستنش بسی سخت است
در زمین جرم و استخوانی شد — آسمان زا بر آسمانی شد
هر چه را که زیر گردون است — مادری خاک و مادری خون است
مادر خون بپرورد در ناز — مادر خاک از او ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود — مادر خاک مهربان‌تر بود
کانچه آنش ستد که باز نداد — ساز و چاره بچاره باز نداد
مادر خون ز جور مادر خاک — خاک بر سر فتاد و شد غمناک
چون تپش بر زد از دماغ جوش — آمد آواز هاتفی بگوش
کای بغفلت چو دیو و دد پویان — در جهان شیر مرغ را جویان
بتو یزدان ودیعتی بسپرد — چون که وقت آمد آن ودیعت برد
بر وداع ودیعت دگران — خویشتن را مکش چو بیخبران
باز بس کرده کار خویش آغاز — دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنین شنید پیام — مهر برداشت مادر بهرام
رفت و آن دل که داشت دربند بس — کرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بوارثان بسپرد — هر که را وارثی نماند بمرد

داستان چند کلمه در موعظت و انجام کار بهرام گور

ای ز بهرام گور داده خبر
گور بهرام جوی از این بگذر
گور بهرام گور [illegible]
[illegible]
[illegible] آواز با عیال گور [illegible]

خطا از [illegible]
زین سرای [illegible] خط عاریت [illegible]
بینی از کار خط عاریه داد
[illegible]
[illegible]

از چنین رخنه [illegible]
تا نیابت [illegible]
زیر دستان [illegible]
آسمان زیر دست [illegible]
ای که بالا نه از زمین [illegible]

سید و

میدو و هیچ گونه باز مبین — تا نیفتی ز آسمان بزمین
انجم آسمان حمایل تست — چیست این همه وسایل تست
نه کلوشان این خیال توی — تکیه جمله را مجال توی
هریک از تو گرفته مثالی — تو چه گیری بهر یکی فالی
آنچه زانها کند توی آن نور — وانچه وانها خورد شوی زان دور
هریکی خط که نقطه پرور تست — آن دگر حرفها ز دفتر تست
آفرین را توی فرشته پاس — وآفریننده را دلیل شناس
نیک مردی ببین که بد سگلی — خاک در دیدهٔ خرد مسگلی
آنچه داری نقاب نیک و بد تست — وآنچه جوئی ولایت خرد تست
یا دری زن که قحط نان نبود — یا جهان شو که آنچنان نشود
دیده کو در حجاب بود افتد — زآسمان و ستاره دور افتد
چاشنی گیر آسمان زمینست — میزبان فرشته آدمیست
روی ازین چارسوی غم برتاب — چند ازین خاک و باد و آتش و آب
عیش ازین کت برون کند از ده — رخت برکاو و بار برخر نه
حجره با چار دود آهنگ — بر دل و دیده چون نباشد تنگ
ره بجان رو که کالبد گند تست — بار کم کن که بارگی تن تست
مرده را که حال بد باشد — میل جان سوی کالبد باشد

خانه را خوار کن خورش را خورد	از جهان جان چنین تواند برد
در دو چیز است زندگانی مرد	آنکه بسیار داد یا کم خورد
هر که در مهتری برآرد نام	زین دو نام آوری برآرد نام
هیچ بسیارخوار پایه ندید	هیچ کم ده بپایه نرسید
در ره محنت که داغ نه است	از پی کم دهان دروغ ده است
در چنین ده که بیش دی دارد	که جهان را باز پی دارد
در جهان خاص و عام سرد و بسی است	نه که خاص این جهان زبهر کسی است
چون توان دل در آن عمل بستن	کز لعل تو دارد آبستن
هر عمارت که زیر افلاک است	خاک برسرکشش که خود خاک است
بگذر از قید دام و دیر مباش	منزلت دار شد دلیر مباش
زنده رفتن بدار بد هوس است	زنده بردار یک مسیح بس است
گر تو خود بر پری بچرخ برین	هم زمینت فرو کشد بزمین
گر کسی بر فلک رساند تاج	هفت کشور کشد بزیر خراج
بینش ناگهان بکسی مرده	سر فرو برده دردسر برده
خاک بی خسف لا ابالی نیست	گنج دانش ز مار خالی نیست
خود گلی کو که هستش خاری	یا کجا مهره هست بی ماری
حکم نیک و بدی که در دهر است	نیش در نوش و نوش در زهر است

درش

درعش از دست صبح نافه‌کشای | پترش از درع ماه حلقه‌ربای
شش جهت از قبای او زرهی | هفت چرخ از کمند او گرهی
ای نظامی امیدوار بتو | نظم دوران روزگار بتو
زمین از قدرت آسمان داند | وآسمانت هم آسمان خواند
در تو نزدیک چون در آب سپهر | تیز و آهسته چون در آینهٔ مهر
قایم عهد عالی بدرست | قایم نامده شکسته تست
با همه چون فلک برآمدهٔ | وز همه چون فلک سرآمدهٔ
اینچنین نامهٔ تو شاید بست | گر تو جای بلندنامی هست
چو تکه شد لعل بسته بر تاجش | بر تو بستیم زیم تا راجش
گز بسیج تو دلپسند شود | چون سریر تو بس بلند شود
میوهٔ دادمت ز باغ ضمیر | چرب و شیرین چو انگبین در شیر
جابکان انگبین برو دانند | زیرکانش ترانگبین خوانند
پیش پرونیان پرونش نغز | وز درونش درونیان را مغز
حقهٔ بسته پر ز در دارد | در عبارت کلید بر دارد
در دران رشتهٔ سزای بود | که کلیدش گره‌گشای بود
هرچه در نظم او ز نیک و بدست | همه رمز و اشارت خردست
هر یکی افسانهٔ جداگانه | خانهٔ گنج شد با فسانه

آنکه کوتاه شد [illegible]
سرو دم از نظم خود و راز نهان [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
دست نا کرده و [illegible]
مصرع از [illegible] مصرع از در
[illegible]

در ادا کردن زر جایزه — وام دار من است رویین دژ
وام داری نه از تهی شکمی — دژ رویین بود زبی درمی
آهن تیز آن کروه سنگ — لعل الماس تخت صدف سنگ
وان دژ از کعبه هیکلی است — مقدس ره روان ریحانی است
منبع زرین و مرکز رمیت است — نام رویینه دژ ز محکمی است
نافه در ناف نور رسیده اوست — رزنه هم رزه رسیده اوست
حبل ابره از آن حجری است — بو قبیس از کلاه او کمری است
ابدی باد خط این پرکار — زان بلند آفتاب نقطه کار
در دژی چون حصار دربند — نامه در کبوتری بند د
تا برد نامه را کبوتر شاه — برانگیس که او رسد از راه
من که در شهر بند کشور خویش — بسته دارم گریز که پس و پیش
نامه در مرغ نامور بستم — چون رساند به شاه من رستم
ای فلک بر در تو حلقه بگوش — هم خطا پوش و هم خطای نوش
چون مرا دولت تو یاری کرد — طبع را این حجه کاری کرد
از سنه پانصد و نود سه قران — گفتم این نامه را چو ناموران
روز بد چارده ز ماه صیام — چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند — تا نشینی برین سریر بلند

دولت یار باد
پیکار بد سعادت یار باد

تمم

١٢٤١
Bochmann
Gaar